

آر.ال.استاین

قهرسین و لیریز



مترجم: ماندانا قهرمانلو

شبی که عروسک زنده شد

کاری از گروہ تایپ کتابخانہ وحشت

تیرسی و لیر

شبلی کے
عدوانی کے زندہ شاہ

آر.ال.استاین



آرال.استاین

شبی که عروسک زنده شد



به نام خدا

شبی که عروسک زنده شد

نویسنده: آر.ال.استاین

مترجم: ماندانا قهرمانلو

کاری از

کتابخانه وحشت

Rlstine.Blogfa.com

Rlstine.ir



کتابخانه وحشت





فهرست ۱

فصل نوزدهم	فصل نهم	پیشگفتار
فصل بیستم	فصل دهم	مقدمه
فصل بیست و یکم	فصل یازدهم	فصل اول
فصل بیست و دوم	فصل دوازدهم	فصل دوم
فصل بیست و سوم	فصل سیزدهم	فصل سوم
فصل بیست و چهارم	فصل چهاردهم	فصل چهارم
فصل بیست و پنجم	فصل پانزدهم	فصل پنجم
درباره نویسنده	فصل شانزدهم	فصل ششم
لیست کتاب های نویسنده	فصل هفدهم	فصل هفتم
	فصل هجدهم	فصل هشتم

گروه این کتاب :

ویراستار و صفحه آرا: دوقلوها

تایپست	فصول
مریم.ر	۱-۷
مهدی خوینی	۸-۱۶
صبا.الف	۱۷-۲۵





پیشگفتار

سلام به همه ی طرفداران وبلاگ کتابخانه وحشت!

کتابی که در پیش رو دارید یازدهمین پروژۀ ی کتابخانه وحشت می باشد که با یاری خداوند منان توانستیم این کتاب را برای شما آماده کنیم.

عنوان اصلی این کتاب Night of the Living Dummy می باشد که در ایران تحت عنوان شبی که عروسک زنده شد توسط نشر ویدا با ترجمه ی ماندانا قهرمانلو، شب عروسک زنده توسط نشر پلیکان با ترجمه غلامحسین اعرابی و آدمک زنده توسط نشر پیدایش با ترجمه ی شهره نورصالحی چاپ شده است.

در پایان این کتاب بیوگرافی و لیست کتاب های چاپ شده آر.ال.استاین در ایران رو آماده کردیم که امیدواریم مورد رضایت شما واقع بشود.

از همکاران خوبمون مریم.ر، مهدی خوینی و صبا.الف بابت تایپ این کتاب تشکر و قدردانی می کنیم.

سخن را به درازا نمی کشم تا از کتاب لذت ببرید!





مقدمه (برداشته شده از کتاب آدمک زنده)

«اسلپی» شخصیت موزی و ترسناکی است که در این داستان متولد می شود و در چند داستان دیگر آقای استاین، شما را سرگرم می کند. اصل و نسب اسلپی به دو قرن پیش برمی گردد، یعنی زمانی که جادوگری تابوتی را می دزد و با چوبش دوتا آدمک خیمه شب بازی درست می کند. چوب تابوت نفرین شده است و آدمک ها شرور از آب درمی آیند. سال ها بعد، یکی از آدمک ها، یعنی آقای وود از بین می رود. اما با رفتن او، شرارت و بدجنسی آدمک دیگر، یعنی اسلپی، دو برابر می شود و بی ادبی و گستاخی اش... هزار برابر! سروکله اسلپی گاهی در پارک حشت هم پیدا می شود. منتظر ماجراهای دیگر اسلپی باشید!

در ضمن، اگر دوست دارید بدانید اسلپی یعنی چه و چرا اسم این شخصیت را Slappy گذاشته اند، خوب گوشی کنید: Slap یعنی سیلی زدن و با کف دست ضربه زدن. اسلپی، همان طور که در طول داستان خواهید دید، دست بزن دارد و برای همین آقای استاین اسمش را گذاشته اسلپی! بهتر است موقع خواندن این کتاب، سرتان را عقب نگه دارید!





فصل اول

کریس پاول^۱ می کوشید تا توجه خواهرش را جلب کند: «م م م م م! م م م م م! م م م م م!»
لیندی^۲ پاول که داشت کتاب می خواند، سرش را بلند کرد و نگاهی به خواهرش انداخت. لیندی متوجه شد که کریس آدامس بادکنکی صورتی رنگی را حسابی باد کرده. صورت زیبای کریس زیر بادکنک بزرگ صورتی پنهان بود.

لیندی با بی تفاوتی گفت: «هه هه هه! چه بامزه!»

او به طرف کریس دوید و بادکنک صورتی را ترکاند.

کریس که آدامس صورتی به گونه ها و چانه اش چسبیده بود، فریاد زد: «اوهوی! چی کار کردی؟»

لیندی خندید و گفت: «ترساندمت!»

کریس با عصبانیت کتاب لیندی را برداشت و آن را محکم بست.

«هه هه هه ... لیندی خانوم، حالا صفحه اش را گم کردی.»

کریس می دانست که خواهرش از این کار متنفر است.

لیندی که حسابی کفرش درآمده بود، کتاب را برداشت. کریس هم آدامس را از روی چانه ها و گونه هاش

کند. اما مگر آدامس به این راحتی ها از پوست جدا می شود؟

او با ناراحتی گفت: «خیلی لوسی، لیندی! این بزرگ ترین بادکنکی بود که تو عمرم باد کرده بودم.»

آدامس از چانه اش کنده نمی شد.

لیندی گفت: «من از این بزرگ تر هم باد کرده ام.»

1.Kris powell

2.Lindy





مادر وارد اتاق خواب دخترها شد و کلی لباس تمیز تا شده را روی تخت خواب کریس گذاشت و گفت: «باورم نمیشه، شما دو تا سرِ آدامس بادکنکی هم رقابت می کنید.»

لیندی با غرغر گفت: «نه.»

او به موهای دم اسبی طلایی اش دست زد و دوباره شروع کرد به خواندن کتابش.

موهای دخترها صاف و طلایی بود. اما موهای لیندی بلند بود و معمولاً دم اسبی می بستش. و کریس هم همیشه موهاش را کوتاه می کرد.

مردم فقط از روی موهای دخترها آن ها را می شناختند. چرا که آن ها دوقلوهایی هم سان بودند. و تنها تفاوت شان فقط موهاشان بود. دوقلوا پیشانی هایی پهن و بلند، و چشمانی آبی داشتند. هر وقت می خندیدند، گونه هاشان چال می افتاد، و خیلی زود هم سرخ می شدند و دایره هایی صورتی روی گونه های سفیدشان پیدا می شد.

بینی آن ها کمی پهن بود. آرزوی دخترها این بود که ای کاش کمی قدشان بلند تر بود. آلیس^۳، بهترین دوست لیندی، پنج سانتی متر از او بلندتر بود. جالب این جا بود که آلیس هنوز مثل لیندی دوازده ساله هم نشده بود.

کریس چانه ی قرمز و چسبناکش را مالید و پرسید: «همه ی آدامس را کندم یا نه؟»

لیندی سرش را از روی کتاب بلندکرد و گفت: «نه. موها آدامسی است.»

کریس با تعجب پرسید: «چی؟»

او دستی به موهایش کشید، اما آدامسی پیدا نکرد.

لیندی گفت: «نه، دقیق تر به موها دست بزن. . . ای خدا، تو چه قدر زودباوری! دختره ی ساده!»

3.Alice





بعد هم خندید.

کریس با غر و لند گفت: «خیلی خوشت می آید مرا گول بزنی، آره؟»

لیندی قیافه ی آدم های بی گناه را به خود گرفت و با لحنی حق به جانب گفت: «من؟ من و گول زدن؟ من یک فرشته ام. برو از هر کی دلت می خواهد بپرس.»

کریس با دلخوری به طرف مادرش رفت. مادر داشت جوراب های دخترها را در کشو کمدها می گذاشت. «مادر، بالاخره من، کی به اتاق خودم می روم؟»

مادر لبخندزنان جواب داد: «وقت گل نی!»

«فقط بلدی، همین را بگی!»

مادر شانه اش را بالا انداخت و به طرف پنجره ی اتاق خواب نگاه کرد. «خودت که می بینی، چه قدر خانه مان کوچک است.»

نور خورشید از میان پرده های توری، به اتاق می تابید. «بچه ها! امروز هوا خیلی خوب است، چرا بیرون نمی روید؟»

لیندی چشمانش را چرخاند و گفت: «مادر! ما که بچه نیستیم، دوازده ساله ایم. برویم بیرون بازی کنیم که چی بشود؟»

کریس که هنوز مشغول ور رفتن با آدامس صورتش بود، پرسید: «حالا چی؟ همه اش جدا شده؟»

لیندی گفت: «ولش کن ... با آدامس خوشگل تر می شوی!»

خانم پاول آهی کشید و گفت: «کاشکی شماها با هم بهتر رفتار می کردید.»





ناگهان صدای واق واق بلند بارکی^۴ از طبقه ی پایین به گوش رسید.

خانم پاول با نگرانی پرسید: «بارکی چه اش شده؟ خب، بارکی را بردارید و بیرون بروید.»

تری^۵ یر^۶ کوچولوی سیاه همیشه واق واق می کرد. کوچک ترین چیزی او را به صدا در می آورد. لیندی به

کتابش نگاه کرد و گفت: «من حوصله ندارم.»

خانم پاول پرسید: «از دوچرخه های جدیدتان خوش تان می آید؟ منظورم هدیه های تولدتان است؟ چرا

سوارشان نمی شوید؟ همین طوری توی گاراژ افتاده اند... بی استفاده. باید از آن ها استفاده کنید... و گر نه

خراب می شوند. . . ناراحت می شوند و ...»

لیندی با عصبانیت کتابش را بست و گفت: «خیلی خب مادرا! لازم نیست مسخره کنی.»

لیندی بلند شد و بدنش را کش و قوس داد. بعد کتابش را روی تختش انداخت. کریس از لیندی پرسید:

«برویم؟»

«کجا؟»

«بیرون دیگر! برویم دوچرخه سواری؟ می توانیم، با دوچرخه تا زمین بازی برویم ... شاید بعضی از بچه ها آن

جا باشند.»

لیندی شکلکی درآورد و گفت: «منظورت از بچه ها رابی^۷ است دیگر؟»

کریس سرخ شد و گفت: «حالا که چی؟»

مادر گفت: «خیلی خب، بروید دیگر! بعداً می بینم تان. من هم می روم فروشگاه.»

4.Barkey

5. Terrier، نژاد سگ.

6.Robby





کریس خود را در آینه نگاه کرد. بیش تر آدامس ها را کنده بود. کریس موهای کوتاه طلایی اش را شانه زد.
«خیلی خب، برویم!»

او دوان دوان به طرف در رفت و گفت: «هر کی دوم بشود، تخم مرغ گندیده است!»
دخترها از در عقبی خانه بیرون رفتند. بارکی هم پشت سرشان می دوید و واق واق می کرد. بعد از ظهر بود و خورشید در آسمان بی ابر می درخشید. هوا گرم بود و باد هم نمی وزید. انگار به جای بهار، تابستان بود. دخترها شلوارک و بلوز آستین حلقه ای پوشیده بودند. لیندی خم شد تا در گاراژ را باز کند. ناگهان متوجه خانه ی بغلی شان شد. «کریس، نگاه کن... دیوارها چه قدر زود بالا رفتند!»
کریس هم به خانه ی همسایه ی بغلی نگاه کرد و گفت: «آره... خیلی زود خانه شان را ساختند. جالب است!»

کارگرها زمستان آن خانه را خراب کردند. ساختن خانه ی جدید از ماه مارس شروع شده بود. لیندی و کریس وقتی کارگرها نبودند، به آن جا می رفتند تا اتاق های آن خانه را با خانه ی خودشان مقایسه کنند و ببینند که چه فرقی با هم دارند.

اما دیگر دیوارها ساخته شده بود. کنار آن خانه کلی مصالح بنایی دیده می شد.
بتون، سیمان، آهن، انواع و اقسام ظرف ها، ابزار مختلف و کلی آجر و سنگ.
لیندی گفت: «امروز کارگرها نیستند.»

بچه ها چندقدمی به طرف خانه ی بغلی رفتند.

کریس پرسید: «فکر می کنی، همسایه ها چه شکلی باشند؟ من که فکر می کنم، یک پسر خوش تیپ هم سن و سال خودمان... شاید هم دو تا پسر دو قلوی خوش تیپ!»





لیندی شکلکی درآورد و گفت: «آه آه آه! پسرهای دوقلو؟ حال‌م به هم خورد. اصلاً باورم نمی‌شود که من و تو خواهریم! خیلی با هم فرق داریم.»

لیندی همیشه کریس را مسخره می‌کرد. دخترها بعضی وقت‌ها از این‌که دوقلو بودند کیف می‌کردند و گاهی هم چشم‌دیدن هم‌دیگر را نداشتند. از آن‌جایی‌که آن‌ها همه چیزشان را با هم قسمت می‌کردند، بیش‌تر از خواهرهای دیگر به هم نزدیک بودند. اتاق‌شان با هم یکی بود، لباس‌هاشان و... و این نزدیکی باعث می‌شد که آن‌ها خیلی سر به سر هم بگذارند و با هم دیگر کل‌کل کنند. لیندی گفت: «کسی این‌دور و برها نیست. بیا برویم نگاهی به خانه بیندازیم.»

بچه‌ها به طرف خانه‌ی بغلی رفتند. سنجابی از تنه درخت افرا بالا رفت و دخترها را با نگرانی نگاه کرد. دخترها از تپه‌ی سیمان بالا رفتند و بعد از رد شدن از کنار کلی‌آجر و خاک و گل، به در ورودی رسیدند. صفحه‌ای پلاستیکی روی چارچوب در کشیده شده بود. کریس صفحه‌ی پلاستیکی را کنار زد و وارد خانه شدند.

داخل خانه تاریک و خنک بود. بوی چوب تازه به مشام می‌رسید. دیوارها گچ‌کاری شده بود، اما هنوز رنگ نشده بود. کلی میخ روی زمین ریخته بود.

لیندی گفت: «مواظب میخ‌ها باش. اگر میخ توی پات برود، کزاز می‌گیری و می‌میری.»
«تو که از خدا می‌خواهی من بمیرم.»

لیندی خندید و گفت: «نه. من نمی‌خواهم، تو بمیری. فقط دوست دارم، کزاز بگیری.»
کریس با مسخرگی گفت: «هه هه هه خندیدم.»

او به طرف یکی از اتاق‌ها رفت و گفت: «این‌جا حتماً اتاق نشیمن است.»





کریس کنار شومینه ایستاد. لیندی نگاهی به سقف انداخت و گفت: «سقفش مثل سقف کلیسا است. چه قدر خوشگل است!»

الوارهای چوبی سقف تاریک خانه را پوشانده بودند.

کریس از پنجره ی بزرگ اتاق به خیابان نگاه کرد و گفت: «از اتاق نشیمن ما خیلی بزرگ تر است.»

لیندی نفس عمیقی کشید و گفت: «چه بوی خوبی! بوی خاک و گل و چوب درخت کاج.»

دخترها به طرف آشپزخانه رفتند. کریس به طرف کلی سیم پیچیده آویزان از سقف اشاره کرد و پرسید: «یعنی به نظر تو این ها برق دارند؟»

لیندی گفت: «دست بزنی می فهمی. بهشان دست بز.»

«هه هه. خودت اول دست بز.»

لیندی به طرف کابینت ها رفت و گفت: «آشپزخانه شان زیاد بزرگ نیست.»

لیندی می خواست، از پله ها به طبقه ی دوم برود که ناگهان صدایی شنید. «چی؟»

او با چشمان از حدقه درآمده، با تعجب پرسید: «کریس! تو هم شنیدی؟ انگار کسی تو خانه است.»

کریس سر جاش خشک شده بود. بچه ها، هر دو گوش هاشان را تیز کردند.

خانه کاملاً ساکت بود.

اما ناگهان صدای قدم هایی را شنیدند. کسی داخل خانه بود.

لیندی آهسته گفت: «بیا برویم!»





کریس به طرف در خانه دوید. لیندی هم به دنبال او. بچه ها پلاستیک در خانه را بلند کردند و از خانه خارج شدند. کریس به طرف حیاط پشتی خانه ی خودشان دوید. اما لیندی پایین ایوان خانه ی بغلی ایستاد و به آن زل زد. «آهای کریس. ببین، ما از چی ترسیدیم.»

سنجابی از یکی از پنجره های خانه بیرون آمد، روی زمین پرید و بعد هم پشت درخت افرا پنهان شد.

لیندی خندید و گفت: «از یک سنجاب احمق.»

کریس ایستاد و با تردید پرسید: «مطمئنی؟ اما صدایش مثل صدای سنجاب نبود.»

کریس که به پنجره ی خانه ی نوساز زل زده بود، یکهو متوجه شد که خواهرش غیب شده. «لیندی... لیندی... کجایی؟»

«این جا.»

چند لحظه ای طول کشید تا کریس خواهرش را ببیند. لیندی پشت سطل آشغال بزرگ ته حیاط خانه ی بغلی ایستاده بود. «لیندی! تو آن جا چه کار می کنی؟»

«یک چیزی پیدا کردم.»

«چی؟»

لیندی داشت درون سطل آشغال را بررسی می کرد و جواب کریس را نداد. «چی پیدا کردی؟» کریس با بی میلی به طرف لیندی رفت.

لیندی اصلاً جواب خواهرش را نمی داد. و کاملاً ساکت بود.

و آرام آرام چیزی را از سطل آشغال بیرون آورد و آن را بالا نگه داشت.

دست ها و پاهای شل و ول و آویزان آن این طرف و آن طرف می رفتند.





کریس یک سر و کلی موی قهوه ای را دید.

یک سر؟ دست و پا؟ یعنی چه؟

کریس با صدای بلند فریاد زد: «اوه... نه!»

او دست هاش را روی صورتش گذاشت. کریس حسابی ترسیده بود.

لیندی چه چیزی را پیدا کرده بود؟





فصل دوم

یک بچه؟

مگر می شود؟ بچه؟ یک بچه ی کوچولو؟

لیندی پسر بچه ای را از داخل سطل آشغال بیرون آورده بود. کریس نفسش بند آمده بود. او می توانست صورت پسر کوچولو را ببیند. چشمان باز پسرک به آسمان زل زده بود. موهای قهوه ای اش آویزان بود و لباسی خاکستری به تن داشت.

دست و پای پسر کوچولو شل و ول آویزان شده بودند. انگار... انگار... مرده بود.

کریس خیلی ترسیده بود. «لیندی!... او... او... مرده... یا زنده است؟»

قلب کریس به تاپ و توپ افتاده بود. او به طرف خواهرش دوید. لیند پسر کوچولوی بی چاره را به دست گرفته بود.

کریس نفس نفس زنان پرسید: «زنده است؟»

لیندی پقی زد زیر خنده و گفت: «نه... زنده نیست... مرده! آخی... طفلکی!»

کریس فهمید که لیندی یک عروسک خیمه شب بازی پیدا کرده. «ا... بچه نیست؟ فکر کردم یک بچه کوچولو پیدا کردی... ترسیدم.»

«نه... یک عروسک خیمه شب بازی است. ببین! کی آن را انداخته توی سطل آشغال؟ باورت می شود؟ صحیح و سالم است.»

لیندی خواهرش را نگاه کرد و دید که او نفس نفس می زند و صورتش هم سرخ شده. «کریس، چه ات شده؟ او... آهان... تو فکر کردی من یک بچه ی واقعی پیدا کرده ام؟»





لیندی به مسخره خندید. کریس گفت: «نه خیر هم... لیندی خانوم!»
لیندی عروسک را بالا برد و با دقت آن را نگاه کرد. «پس نخ هاش کو؟»
لیندی به جای عروسک حرف زد و با صدایی جیغ مانند گفت: «آهای کریس کوچولو... من یک بچه ی واقعی هستم!»

کریس چشمانش را چرخاند و با عصبانیت گفت: «لوس بی مزه!»

لیندی با همان صدای جیغ مانند به جای عروسک جواب داد: «من لوس نیستم! خودت لوسی!»
لیندی بالاخره نخ های عروسک را پیدا کرد و آن ها را کشید. دهان عروسک خیمه شب بازی باز و بسته شد. او نخ دیگری را کشید و تخم چشم های عروسک به چپ و راست رفتند.

کریس شکلکی درآورد و گفت: «حتماً توش پر از سوسک و حشره است! لیندی بیندازش دور! آه آه آه!»

لیندی موهای قهوه ای عروسک خیمه شب بازی را به آرامی نوازش کرد و گفت: «اصلاً می خواهم نگهش دارم.»

و بعد هم صدای عروسک را درآورد و ادامه داد: «آره... لیندی می خواهد مرا نگه دارد. تو چه کار داری؟»

کریس با شک و تردید عروسک خیمه شب بازی را نگاه کرد. چشم های آبی عروسک بسته نمی شد. فقط تخم چشم ها به این طرف و آن طرف می رفت. لب های عروسک قرمز روشن بود. عروسک لبخند می زد. اما به نظر کریس لبخندش زشت و ترسناک بود. لب پایینش کمی بزرگ تر از لب بالایی بود.

لباس عروسک کت و شلواری خاکستری بود. پیراهن سفیدی هم زیر کت و شلوارش داشت. دگمه ی یقه ی پیراهن باز بود و سینه ی چوبی سفید عروسک نمایان شده بود. جفتی کفش چرمی قهوه ای بزرگ هم به پاهای عروسک وصل بود.





لیندی نخ های دهان عروسک را کشید و صدای او را درآورد: «اسم من اسلپی⁷ است!»

«دیوانه! این دیگر چه اسمی است؟»

لیندی دوباره به جای عروسک حرف زد و گفت: «کریس اگر بیایی جلو، کتکت می زنم!»

کریس غر و لندی کرد و پرسید: «لیندی! بالاخره می رویم دوچرخه سواری یا نه؟»

لیندی باز هم صدای عروسک را درآورد: «آخی... دلت برای رابی جون تنگ شده؟»

کریس بی حوصله گفت: «این عروسک زشت را بنداز تو سطل!»

اسلپی چشم هاش را این طرف و آن طرف برد و گفت: «من زشت نیستم! خودت زشتی!»

کریس به لیندی گفت: «لب هات تکان می خورند. مگر نمی دانی، لب های عروسک گردان ها نباید تکان

بخورد؟ عجب عروسک گردان دست و پا چلفتی هستی تو!»

«تازه اول کارمه. بهتر می شوم.»

کریس فریاد زد: «واقعاً می خواهی، نگهش داری؟»

لیندی عروسک را به سینه اش چسباند و گفت: «آره. از اسلپی خوشم آمده. بامزه است!»

اسلپی گفت: «آره، من خوشگلم. اما کریس زشت است!»

کریس اسلپی را زد و گفت: «خفه شو!»

اسلپی جیغ زد: «خودت خفه شو!»

بچه ها به طرف خیابان رفتند: «لیندی! برای چی می خواهی، این را نگه داری؟»

7. Slappy





«تو که می دانی، من از عروسک های خیمه شب بازی خوشم می آید. یادت نیست چه قدر با آن عروسک
قرمزها نمایش می دادم؟»

«خب من هم با عروسک هام نمایش می دادم.»

«تو نخ های همه ی عروسک هات را پاره پوره کرده بودی. اصلاً از آن ها خوب نگهداری نمی کردی.»

«حالا تو می خواهی با این عروسک چه کار کنی؟ جواب مرا بده!»

لیندی متفکرانه گفت: «نمی دانم... شاید... شاید با آن یک نمایش بدهم. و می توانم از طریق اسلیپی
پولدار بشوم. آره، ما با هم نمایش می دهیم و پولدار می شویم. مثلاً... تو جشن تولدهای بچه ها.»

اسلیپی گفت: «آره... ما تو جشن تولدها نمایش می دهیم و پولدار می شویم!»

کریس اصلاً نمی خندید.

دخترها به خانه برگشتند. لیندی عروسک را محکم بغل کرده بود.

کریس گفت: «به نظر من که خیلی چندش آور و وحشتناک است! می بایستی دورش می انداختی!»

«نه خیر هم!»

اسلیپی چشم های آبی اش را این طرف و آن طرف برد و سرش را تکان داد. «نه خیر هم! تو را می اندازیم
توی سطل آشغال!»

کریس به لیندی اخم کرد و گفت: «اسلیپی چه قدر زشت و بدجنس است.»

لیندی خندید و گفت: «چرا به من نگاه می کنی؟ به خودش بگو!»

کریس اخم کرد و ساکت شد.

لیندی گفت: «حسود خانوم! چون من اسلیپی را پیدا کرده ام به من حسودیت می شود.»





کریس دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما ناگهان صدای بن⁸ و امی مارشال⁹ را شنید. بن و امی پسر و دختر کوچولوی همسایه بودند. آن ها داشتند به طرف دخترها می دویدند. دوقلوها بعضی وقت ها از آن کوچولوهای مو قرمز بامزه مراقبت می کردند.

امی مارشال به طرف اسلپی اشاره کرد و پرسید: «این چی هست؟»

بن کوچولوی کک مکی با تردید پرسید: «حرف هم می زند؟»

لیندی به جای اسلپی حرف زد و گفت: «سلام! اسم من اسلپی است!»

لیندی نخ های عروسک را تکان داد و اسلپی تعظیم کرد.

امی پرسید: «از کجا آوردیش؟»

بن پرسید: «چشم هاش هم تکان می خورد؟»

اسلپی از بن پرسید: «چشم های خودت چی؟»

بن و امی قاه قاه خندیدند. بن که تردیدش را فراموش کرده بود، جلو رفت و دست اسلپی را محکم گرفت.

اسلپی فریاد زد: «یواش! یواش! آخ آخ!»

بن فوراً دستش را عقب کشید. بن و امی بلند خندیدند.

لیندی نخ های اسلپی را تکان داد. دهان او باز و بسته شد و سرش جلو و عقب رفت. بعد به جای اسلپی

حرف زد: «هاهاها... هاهاها!»

بچه های کوچولو که خیلی از این کار خوش شان آمده بود، از خنده روده بر شده بودند.

8. Ben

9. Amy Marshall





لیندی که از واکنش بچه ها خیلی خوشحال شده بود، کریس، را نگاه کرد. کریس روی جدول کنار خیابان نشسته بود، سرش را میان دست هاش گرفته و غمگین به نظر می رسید.

لیندی به خود گفت، چه قدر حسود است! می بیند که بچه ها چه قدر خوشحال اند و به من توجه می کنند، آن وقت حسودیش شده. حتماً اسلپی را نگه می دارم! از لج کریس هم که شده.

لیندی خیلی خوشحال بود. او به چشمان آبی عروسک زل زد. انگار عروسک هم به او خیره شده بود. نور خورشید روی چشمان اسلپی می تابید و باعث می شد برق بزنند. عروسک لبخند می زد. درست مثل آدم های زنده!





فصل سوم

آقای پاول چنگالی پر ماکارونی را به دهانش برد و پرسید: «کی بود تلفن زد؟»

«کی بود تلفن زد؟»

لیندی روی صندلی اش نشست و جواب داد: «خانم مارشال.»

خانم پاول کاسه ی سالاد را برداشت و پرسید: «می خواست بچه هاش را نگه داری؟»

لیندی جواب داد: «نه می خواست، توی تولد امی با اسلپی نمایش بدهم.»

مادر از کریس پرسید: «سالاد می خوری؟»

کریس سس ماکارونی را از روی چانه اش پاک کرد و گفت: «الان، نه. بعداً می خورم.»

پدر لبخندی زد و گفت: «لیندی! شغل خوبی پیدا کرده ای ها!»

لیندی گفت: «امی و بن خیلی اسلپی را دوست دارند. عاشقش شده اند. خانم مارشال گفت که بیست دلار

به من می دهد.»

مادر هیجان زده گفت: «بیست دلار! محشر است!»

او کاسه ی سالاد را به شوهرش داد.

یک هفته ای می شد که لیندی اسلپی را از سطل آشغال نجات داده بود. هر روز بعد از مدرسه در اتاقش با

اسلپی تمرین می کرد و نمایش می داد. او صدای اسلپی را با دقت تمرین می کرد. سعی می کرد، طوری

حرف بزند که لب هایش تکان نخورند. و کلی داستان در ذهنش می بافت تا موقع نمایش ها همیشه داستان

داشته باشد.





کریس هنوز عقیده داشت که تمام این کارها احمقانه است. او هیچ وقت قبول نمی کرد که تماشای نمایش های خواهرش باشد و می گفت: «نمی دانستم، تو این قدر خل و چلی.»

اما از روزی که لیندی عروسک را به مدرسه آورده بود، نظر کریس هم عوض شده بود. کلی از بچه ها دور لیندی جمع شدند و نمایش او را نگاه کردند.

وقتی لیندی عروسک را حرکت داده بود و به جای او حرف زده بود، کریس با خود گفت، دیوانه! حالا همه مسخره اش می کنند!

اما بچه ها نه تنها لیندی را مسخره نکردند، بلکه کلی هم او را تشویق کردند و برایش دست زدند. همه ی بچه های مدرسه می گفتند که اسلپی معرکه است. حتی رابی مارتین¹⁰ هم از کار لیندی خوشش آمده بود. دو سالی می شد که کریس به رابی علاقه پیدا کرده بود.

کریس با دیدن خنده های پرشور رابی حسودیش گل کرد و به خود گفت، عروسک گردانی شاید هم چندان کار بدی نباشد.

لیندی قرار بود بابت اجرای نمایش بیست دلار از خانم مارشال بگیرد. پس کار پردرآمدی هم بود.

کریس به خود گفت، حالا تمام محله از این قضیه باخبر می شوند و از لیندی دعوت می کنند که در میهمانی ها با اسلپی نمایش بدهد. او پولدار می شود.

بعد از شام، لیندی و کریس ظرف ها را شستند و خشک کردند.

لیندی از پدر و مادرش پرسید که حوصله دارند، نمایش خنده دارش را نگاه کنند یا نه.

آقا و خانم پاول به لیندی گفتند که حوصله ی تماشای نمایش او را دارند. لیندی با عجله به اتاقش رفت تا اسلپی را بردارد.

10.Martin





پدر و مادر روی کاناپه ی اتاق نشیمن نشستند، خانم پاول گفت: «کسی چه میداند؟ شاید لیندی یک روزی هنرپیشه ی تلویزیون شد.»

پدر به پشتی کاناپه تکیه داد و لبخند رضایت آمیز زد. «شاید.»

بارکی واق واق کرد، روی کاناپه پرید و بین آقا و خانم پاول نشست. او مرتب دمش را تکان می داد.

خانم پاول آهی کشید و گفت: «بارکی! خودت می دانی جای تو روی کاناپه نیست!»

اما بارکی را از روی کاناپه برنداشت.

کریس دورتر از بقیه پایین پله ها نشسته بود، و دست هایش را زیر چانه اش گذاشته بود.

پدر از کریس پرسید: «امروز حالت خوب نیست؟ ناراحتی؟»

«من هم می توانم، عروسک خیمه شب بازی داشته باشم؟»

کریس واقعاً قصد نداشت، این سؤال را بپرسد. سؤال یکهو از دهانش بیرون پریده بود.

لیندی همان طور که اسلپی را به دست گرفته بود، به اتاق نشیمن رفت. او یکی از صندلی های میز

ناهارخوری را وسط اتاق گذاشت و روی آن نشست. «آماده اید؟»

کریس با صدای بلند پرسید: «می توانم یا نه؟»

خانم پاول با تعجب پرسید: «واقعاً می خواهی؟»

لیندی گیج و آشفته پرسید: «چی چی؟»

«کریس می گوید او هم یک عروسک خیمه شب بازی می خواهد.»

لیندی با عصبانیت گفت: «نه خیر هم. کریس خانوم! چرا می خواهی ادای مرا دربیآوری؟»

«چون کار جالبی است.»





گونه های کریس صورتی روشن شده بود. او با فریاد ادامه داد: «اگر تو می توانی نمایش بدهی، من هم می توانم.»

«همیشه می خواهی ادای مرا در بیاوری؟ برو خودت یک کاری بکن. چرا از من تقلید می کنی؟ تو برو سراغ همان جعبه ی جواهرات مسخره ات. سرگرمی تو همان است. بگذار من هم به نمایش خودم برسم.»

آقای پاول یکی از دست هاش را بالا برد و گفت: «دخترها... دخترها... ساکت باشید. بس است دیگر! لطفاً سر یک عروسک خیمه شب بازی با هم دعوا نکنید!»

کریس گفت: «من بهتر از لیندی می توانم نمایش بدهم. کار لیندی خیلی هم بامزه نیست.»

لیندی گفت: «نه خیر هم. همه می گویند، نمایش های من خیلی خنده دار است.»

خانم پاول اخم کرد و گفت: «کریس! حرف های خوبی نمی زنی ها!»

«خب، من هم عروسک خیمه شب بازی می خواهم. چرا لیندی داشته باشد و من نداشته باشم؟»

لیندی سرش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «مقلد، مقلد. تو که همیشه مرا مسخره می کردی و می گفتی که کارم احمقانه است. حالا چرا نظرت را عوض کردی؟ من دلپش را می دانم. تو از این که من دارم پولدار می شوم، ناراحتی.»

آقای پاول با دلخوری گفت: «کاشکی شماها سر هر چیزی با هم دعوا نمی کردید!»

کریس از پدرش پرسید: «پدر! من می توانم یک عروسک خیمه شب بازی داشته باشم؟»

پدر نگاهی به مادر انداخت و گفت: «آن ها گران اند. صد دلاری قیمت دارند. نمی دانم، این مقدار پول اضافی داشته باشم یا نه.»

مادر گفت: «چرا دو نفری با اسلپی بازی نمی کنید، هان؟»

لیندی به اعتراض گفت: «چی؟»





«شماها که همه چیزتان را با هم قسمت می کنید، خب دو نفری با اسلپی بازی کنید.»

لیندی با ناراحتی گفت: «اما... مادر...»

آقای پاول گفت: «آره. چه فکر خوبی! کریس! برو اسلپی را بردار! من مطمئنم، بعد از چند روز جفت تان از آن خسته می شوید.»

کریس بلند شد و به طرف لیندی رفت. او دستش را دراز کرد تا عروسک را بگیرد.

لیندی آهسته گفت: «من دوست ندارم عروسکم را به تو بدهم. یک لحظه صبر کن.»

لیندی اسلپی را محکم گرفته بود.

ناگهان سر عروسک کج شد و چرخید، و دهانش را باز کرد. او با صدای کلفت و خش دار فریاد زد: «بزن به چاک! کریس، بزن به چاک! گم شو، دختره ی احمق کودن!»

قبل از این که کریس بتواند به خود تکانی دهد و دور شود، عروسک دست چوبی اش را بالا آورد و سیلی محکمی به صورت کریس زد.





فصل چهارم

«آی!»

کریس جیغ کشید و دستش را روی گونه گذاشت. گونه اش سرخ شده بود. او چند قدم به عقب رفت و گفت: «لیندی چرا زدی؟ درد دارد، دیوانه!»

لیندی فریاد زد: «من؟ من این کار را نکردم! کار من نبود. اسلپی زد!»

کریس گونه اش را مالید و گفت: «خودت را به نادانی نزن! تو مرا زدی! دردم گرفت.»

«من این کار را نکردم!»

لیندی صورت اسلپی را به طرف خود برگرداند و گفت: «اسلپی، چرا کریس را زدی؟ بی تربیت!»

آقای پاول از روی کاناپه بلند شد و گفت: «لیندی بس است، دیگر. از خواهرت معذرت بخواه!»

لیندی سر اسلپی را خم کرد و صدای او را درآورد و گفت: «متأسفم.»

آقای پاول دست به سینه ایستاد و گفت: «با صدای خودت معذرت بخواه! اسلپی کریس را نزد. تو زدی!»

لیندی که حسابی سرخ شده بود، گفت: «باشد، باشد. متأسفم. خوب شد؟ بگیرش.»

او که اصلاً به خواهر عصبانی اش نگاه نمی کرد، اسلپی را به طرف کریس انداخت.

کریس که فکر نمی کرد، اسلپی آن قدر سنگین باشد، محکم آن را گرفت. نزدیک بود، اسلپی از دستش بیفتد. کریس از لیندی پرسید: «خب، حالا من با این چه کار کنم؟»

لیندی شانه هایش را بالا انداخت و بدون این که جواب خواهرش را بدهد، به طرف کاناپه رفت و کنار مادرش نشست.





خانم پاول به طرف لیندی خم شد و با صدایی آهسته گفت: «چرا آن کار را کردی؟ مگر تو بچه کوچولویی؟»

لیندی سرخ شد و گفت: «اسلپی مال من است! چرا نباید یک چیز مال خود خودم باشد؟»

مادر گفت: «بعضی وقت ها با هم خوبید... بعضی وقت ها دشمن هم اید...»

آقای پاول روی مبل راحتی کنار دیوار نشست.

کریس همان طور که اسلپی را برانداز می کرد، پرسید: «دهنش چه طوری کار می کند؟»

لیندی بی حوصله و ناراحت گفت: «یک نخ پشت کمرش است. فقط باید آن نخ را بکشی.»

لیندی با عصبانیت به خود گفت، خب من نمی خواهم، کریس با اسلپی بازی کند.

نمی خواهم، اسلپی را به او بدهم، مگر زور است؟

چرا نباید یک چیز مال خود خودم باشد؟ چرا باید همه چیزم را با او قسمت کنم؟

چرا کریس همیشه ادای مرا درمی آورد؟

لیندی دندان هایش را روی هم فشار داد. او خیلی عصبانی بود.

همان شب چند ساعت بعد کریس وحشت زده از خواب پرید و روی تخت خوابش نشست. او کابوس وحشتناکی دیده بود.

در خواب کسی او را تعقیب می کرد. هنوز قلبش به شدت می تپید. چه چیزی او را تعقیب می کرد؟ چه کسی؟

هر چه فکر کرد، به خاطر نیاورد.





او اتاق تاریک را نگاه کرد. نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش آرام شود. با این که پنجره باز بود و پرده ها تکان می خوردند، اتاق خیلی گرم بود.

لیندی روی تخت خواب خودش خوابیده بود. او با صدای آرام خر و پف می کرد. لب هاش کمی از هم فاصله داشت. موهای بلند طلایی اش روی صورتش ریخته بود.

کریس به ساعت روی پاتختی میان دو تخت نگاه کرد. ساعت سه ی صبح بود.

با این که او کاملاً از خواب بیدار شده بود، اما نمی توانست، کابوسش را فراموش کند. هنوز هم آشفته و پریشان بود. انگار هنوز هم کسی یا چیزی او را تعقیب می کرد. کریس حسابی ترسیده بود. پس گردنش داغ و نمناک بود و مورمور می شد.

او بالش را بالاتر برد و به تخته ی تاج تخت خواب تکیه داد. همان طور که به آن تکیه می داد. ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد.

یک نفر روی صندلی مقابل پنجره نشسته بود. یک نفر به او زل زده بود.

کریس به نفس نفس افتاده بود.

او بالاخره متوجه شد که اسلپی روی صندلی است.

نور سفید ماه روی صورتش افتاده بود و باعث شده بود، چشم هایش برق بزند. یکی از دست های اسلپی روی دسته ی صندلی بود و سرش هم کمی خم شده بود. او لبخند وحشتناکی به لب داشت. و انگار به کریس زل زده بود.

کریس با دقت اسلپی را نگاه کرد. بعد ناخودآگاه از روی تختش بلند شد و ساکت و آرام به سوی عروسک رفت.

پای کریس به ملحفه گیر کرد و نزدیک بود، روی زمین بیفتد. اما هر طور بود، تعادلش را به دست آورد و به طرف پنجره رفت.





کریس به عروسک نزدیک و نزدیک تر شد. انگار عروسک هم چنان به کریس خیره شده بود. و هم زمان با نزدیک تر شدن دخترک بیش تر لبخند می زد.

ناگهان باد شدیدی وزید و پرده ها به صورت کریس مالیده شدند. کریس پرده ها را کنار زد و سر اسلپی را با دقت نگاه کرد.

او دستی به سر اسلپی کشید و موهای چوبی اش را نوازش کرد. موهای عروسک زیر نور ماه می درخشیدند. سرش گرم بود. خیلی گرم تر از آن چه که کریس تصور می کرد. کریس دستش را عقب کشید.

این صدای چه بود؟

یعنی صدای خنده ی اسلپی بود؟ یعنی او به من خندید؟

نه بابا، دیوانه! عروسک که نمی خندد.

کریس با صدای بلند نفس می کشید.

چرا من از این عروسک مسخره می ترسم؟

لیندی روی تخت خوابش غلتید و با صدایی آهسته نالید.

کریس به چشمان درشت و براق اسلپی زل زد. انگار منتظر بود، باز و بسته شود یا به چپ و راست برود.

آه، من چه قدر احمقم! این فقط یک عروسک خیمه شب بازی مسخره است! یک عروسک چوبی! همین.

او دستش را دراز کرد و عروسک را هل داد.

اسلپی به طرف دسته ی صندلی کج شد، و سر چوبی اش دَقی به دسته ی چوبی صندلی خورد.





کریس به او نگاه کرد. خیلی خوشحال بود. فکر می کرد، درس خوبی به اسلپی داده. اما خودش هم تعجب می کرد که این احساس عجیب را دارد.

پرده ها دوباره به صورتش مالیده شدند. او پرده ها را کنار زد.

کریس خمیازه کشید. خوابش می آمد. به طرف تختش برگشت.

دخترک هنوز یک قدم هم برنداشته بود که ناگهان اسلپی دستش را دراز کرد و مچ دست او را گرفت.





فصل پنجم

اسلپی مچ دست کریس را محکم فشار داد. کریس فریاد زد: «آی!»

کریس متوجه شد که اسلپی دستش را نگرفته. . . این لیندی بود که کنار او ایستاده بود. لیندی دست کریس را چنگ زده بود.

کریس دست خود را از دست خواهرش جدا کرد. زیر نور ماه صورت لیندی را دید. لیندی لبخندی شیطنت آمیز به لب داشت. «ترساندمت، کریس خانوم! باز هم ترسیدی!»

کریس با صدایی ترسان و لرزان گفت: «نه خیر هم. نترسیدم. اصلاً.»

«آره، ده متر پریدی هوا! واقعاً فکر کردی، اسلپی مچ دستت را گرفته.»

کریس جواب داد: «نه خیر!»

او به طرف تخت خوابش دوید.

لیندی پرسید: «بگو بینم با اسلپی چه کار داشتی؟ می خواستی خرابش کنی؟»

«نه بابا. . . خواب بد دیدم. کنار پنجره رفته بودم تا بیرون را نگاه کنم.»

لیندی خندید و گفت: «کاشکی قیافه ات را می دیدی! خیلی خنده دار شده بودی!»

«حالا ساکت باش! می خواهم بخوابم.»

او پتو را تا چانه اش بالا کشید.

لیندی اسلپی را روی صندلی نشاند و سرش را صاف کرد. بعد با خنده به طرف تختش رفت. خیلی کیف کرده بود که خواهرش را ترسانده.





کریس بالش را پایین تر آورد و به طرف پنجره نگاه کرد. روی نیمی از صورت اسلپی سایه افتاده بود. اما چشم های او هنوز می درخشیدند. درست مثل چشم های آدم زنده. عروسک به دخترک زل زده بود. انگار می خواست، رازی را برایش فاش کند.

کریس از خود پرسید، چرا این جوری لبخند می زند؟ او پس گردنش را مالید تا شاید مورمور آن را از بین ببرد.

کریس ملحفه و پتو را روی سرش کشید و غلتید و پشت به عروسک دراز کشید تا چشم های او را نبیند. با این که پشت به عروسک بود، می توانست نگاه سنگین او را احساس کند. با این که زیر پتو بود و چشم هاش را هم بسته بود. می توانست، لبخند نفرت انگیز و وحشتناک و چشمان باز او را تجسم کند. بله، عروسک به او زل زده بود. زل زده بود.

بالاخره کریس خوابید... اما باز هم کابوس دید... دوباره کسی او را تعقیب می کرد. شخص بدجنسی به دنبال او بود.

اما چه کسی؟

دخترها روز دوشنبه برای تمرین کنسرت مدرسه تا ساعت چهار و نیم در آن جا ماندند. ساعت حدوداً پنج بعد از ظهر بود که آن ها به خانه رسیدند. دخترها با دیدن ماشین پدرشان خیلی تعجب کردند.

کریس و لیندی وارد خانه شدند. پدر به مادر کمک می کرد تا شام را آماده کند. کریس گفت: «امروز چه قدر زود آمدی خانه!»

پدر گفت: «فردا جلسه دارم. باید به پورت لند بروم. برای همین امروز چهار ساعت سر کار بودم.» او پیازی را برداشت و به طرف ظرف شویی رفت تا پوست آن را بکند.

لیندی پرسید: «شام چی داریم؟»





مادر جواب داد: «خوراک گوشت. البته اگر پدرتان پیاز را پوست بکند.»

اشک از چشم های آقای پاول جاری شده بود. او گفت: «می گویند یک راهی وجود دارد که موقع پیاز پوست کردن، اشک از چشم نیاید. ای کاش راهش را بلد بودم.»

خانم پاول تکه ی بزرگی گوشت را برداشت و پرسید: «تمرین کنسرت چه طور بود؟»

لیندی گفت: «حوصله ام سر رفت. خیلی خسته کننده بود.»

او در یخچال را باز کرد و یک قوطی کوکا برداشت.

کریس گفت: «آره، همش باید آهنگ های روسی و یوگسلاویایی بخوانیم. آهنگ های خیلی ناراحت کننده ای است. واقعاً نمی دانیم در مورد چی هستند. معنی آن ها را نمی دانیم.»

آقای پاول پیاز را کنار گذاشت و چشم هاش را با آب سرد شست.

«دیگر نمی توانم! خیلی تند است. بقیه اش را خودت پوست کن!»

خانم پاول خندید و گفت: «گریه نکن، بچه کوچولو!»

کریس از پله ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد. کوله پشتی اش را روی میز تحریر خودش و خواهرش پرت کرد، و بعد به طرف در اتاق برگشت تا به آشپزخانه برگردد.

اما ناگهان چیزی در کنار پنجره توجهش را جلب کرد.

دخترک فریاد زد: «اوه، نه!»

او حسابی ترسیده بود.

کریس دست هایش را روی صورتش گذاشت.





اسلپی روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، و همان لبخند مسخره‌ی وحشتناکش را به لب داشت. و ... و ... در کنار او یک عروسک خیمه شب بازی دیگر هم بود. عروسک‌ها به دختر زل زده بودند و لبخند می‌زدند. آن‌ها دست‌های هم را گرفته بودند.

کریس با صدای بلند داد زد: «هیچ معلوم هست، این‌جا چه خبر است؟»

او صحنه‌ی رو به رو را باور نمی‌کرد.





فصل ششم

«ازش خوشت می آید؟»

کریس فکر کرد اسلیپی دارد از او سؤال می کند.

نفس کریس بند آمده بود. «دوستش داری یا نه؟»

چند لحظه ای طول کشید تا کریس متوجه شود، صدا از پشت سرش می آید. او به طرف صدا برگشت و پدرش را در آستانه ی در دید. پدر هنوز داشت چشم های سرخش را با دستمال پاک می کرد.

کریس من من کرد و پرسید: «منظورت... عروسک تازه است؟»

پدر دستمال را روی هر دو چشمش فشار داد و وارد اتاق شد. «مال تو است.»

کریس به طرف صندلی دوید و عروسک نو را برداشت. «جدی؟ مال من است؟»

آقای پاول دستمال را پایین آورد و گفت: «نزدیک اداره مان یک اسباب بازی فروشی است. داشتیم از جلو مغازه رد می شدم که آقا را پشت ویتترین دیدم. عروسک را می گویم. قیمتش ارزان بود. فکر کردم، شاید صاحب مغازه دوست داشته باشد که از شر آن خلاص شود.»

«چه قدر... چه قدر بامزه است. درست مثل عروسک خیمه شب بازی لیندی ست. فقط موهایش قرمز است.»

«خب شاید جفت شان مال یک کارخانه اند.»

کریس عروسک را بالا گرفت و آن را با دقت نگاه کرد. «اما لباس هایش از لباس های اسلیپی بهتر است. از کت و شلوار خاکستری عروسک لیندی متنفرم.»





عروسک نو شلوار جینی آبی و پیراهن چهارخانه ای سبز و قرمز به تن داشت. به جای کفش های رسمی قهوه ای براق اسلپی هم، کتانی ساق بلند پوشیده بود.

پدر لبخند زنان گفت: «پس خوش آمد!»

کریس با خوشحالی فریاد زد: «عاشقشم!»

او به طرف پدرش دوید و او را محکم بغل کرد.

کریس عروسکش را برداشت و دوان دوان از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. «با آقای وود آشنا شوید! معرفی می کنم، آقای وود.»¹¹

کریس عروسک را بالا گرفته بود و می خندید.

بارکی واق واق کرد و بالا پرید تا کتانی های عروسک نو را گاز بگیرد. کریس عروسک را کنار کشید.

لیندی با تعجب پرسید: «اوهوی... آن را از کجا آورده ای؟»

کریس با لبخند گفت: «پدر بهم داده! بعد از شام من نمایش می دهم. الان هم می روم تمرین کنم. امشب همه می بینند که من از تو بهتر نمایش می دهم.»

مادر گفت: «کریس! شروع نکن. قرار نیست با هم مسابقه بدهید. خودت هم می دانی!»

لیندی خندید و گفت: «من دیگر با اسلپی کار گیر آورده ام. تو تازه باید شروع کنی. تو مبتدی هستی. مبتدی، مبتدی.»

«آقای وود خوشگل تر از اسلپی است. حالم از آن کت و شلوار خاکستری اسلپی به هم می خورد. آه آه. لباس های آقای وود خوشگل تر است.»





لیندی شکلک در آورد و گفت: «به آن پیراهن کهنه می گویی، خوشگل؟ آه آه آه! عروسک تو پر از کرم است!»

«عروسک تو اصلاً هم بامزه نیست. نمایش هات هم خنده دار نمی شود، چون خودت هم اهل شوخی و خنده نیستی.»

«ا، راست می گویی؟ آره دیگر... در مقایسه با تو که دلکمی، من اهل شوخی و خنده نیستم.»

لیندی با عصبانیت فریاد زد: «مقلد! مقلد!»

خانم پاول فریاد زد: «بیرون! از آشپزخانه بیرون بروید! بیرون! شما دو تا غیر قابل تحمل اید! عروسک ها رفتارشان از شما بهتر است!»

کریس با طعنه گفت: «متشکرم، مادر جان!»

لیندی گفت: «برای شام صدام کن. الان باید بروم با اسلیپی تمرین کنم. باید برای جشن تولد شنبه نمایش اجرا کنم.»

بعد از ظهر روز بعد، کریس مقابل کمد خودش و لیندی ایستاده بود و جعبه ی جواهراتش را نگاه می کرد. او گردن بندی را از آن بیرون آورد و آن را به دور سرش بست.

کریس خود را در آینه نگاه کرد و سرش را تکان داد تا گوشواره های دراز و آویزانش را بهتر ببیند.

او به خود گفت، من عاشق جعبه ی جواهراتم. و بعد دستش را در جعبه ی چوبی فرو برد تا ببیند دیگر چه چیزی در آن جا پیدا می کند.





لیندی به جواهرآلات علاقه ای نداشت. اما کریس مرتب انگشترهای مختلف را امتحان می کرد. کلی گردن بند هم به گردنش آویزان می کرد و مدام گوشواره هاش را عوض می کرد. البته همه ی جواهرات او بدلی بود. جعبه ی جواهرات تنها شادی و خوشی او بود.

او یک بار دیگر سرش را تکان داد تا گوشواره ها تکان بخورند. ناگهان کسی به در ضربه زد و او از جا پرید.

دوستش، کادی متیوس وارد اتاق شد. «سلام کریس! چطور مِطوری؟»

کادی پسری چشم خاکستری و مو طلایی بود. قیافه ی کادی خیلی جدی بود. انگار همیشه در فکر بود.

کریس همه ی جواهرات بدلی را از گردن و سر و گوش جدا کرد و همه را با هم درون جعبه ی چوبی انداخت. «کادی! با دوچرخه آمدی؟»

«نه. پیاده آمدم. چرا تلفن کردی؟ فقط می خواستی برویم بیرون؟»

«نه.»

او به طرف صندلی رفت و آقای وود را از روی صندلی برداشت و گفت: «می خواستم، نمایشم را تمرین کنم و تو ببینی.»

کادی غر و لندی کرد و گفت: «مگر من موش آزمایشگاهی ام!»

«نه. حالا ساکت باش و به حرفم گوش کن. تماشاچی! دنبالم بیا!»

کریس کادی را به حیاط پشتی خانه شان برد. آن ها در کنار درخت افرای کهنسال ایستادند. خورشید در آسمان آبی بی ابر بهاری می درخشید و رفته رفته پایین و پایین تر می آمد.

کادی به تنه ی درخت تکیه داد.

کریس یکی از نخ های آقای وود را کشید و زانوی عروسک بالا رفت.

«کادی، خنده دار بود؟»





كادى چشم هاش را ريز كرد و گفت: «آره، خيلى.»

كريس از عروسك پرسيد: «آقاى وود! حالت چه طور است؟»

و بعد خودش به جاى عروسك حرف زد و گفت: «خوبم!»

كريس منتظر شد تا كادى بخندد. اما كادى اصلاً نخنديد. «بخند ديگر. مگر خنده دار نيست؟»

«چرا... چرا... واى مردم از خنده. ادامه بده.»

«باشد.»

كريس عروسك را رو به روى خود نگه داشت و گفت: «آقاى وود، چرا وقتى جلو آينه مى روى چشم هات را

مى بندي؟»

عروسك خيمه شب بازى با صداى ظريفى جيغ مانند گفت: «خب... مى خواهم، ببينم، وقت خوابم، چه

شكلى مى شوم!»

كريس نخ هاى عروسك را كشيد و سر عروسك جلو و عقب رفت. مثلاً مى خواست، نشان دهد كه عروسك

دارد مى خندد. «كادى، جوکش خنده دار بود؟»

«عالى بود.»

كريس با عصبانيت جيغ زد: «آه... تو همه اش مسخره مى كنى. به جاى كمك دارى مسخره ام مى كنى!»

كريس نخ هاى عروسك را رها كرد و عروسك شل و آويزان شد.

«كادى! تو قرار بود، به من كمك كنى تا نمايشم خنده دار بشود.»

كادى متفكرانه گفت: «خب... اگر راستش را بخواهى... اصلاً خنده دار نبود.»





کریس غر و لند کرد و گفت: «باید چند تا کتاب جوک بخرم. چاره ی کار این است. کتاب جوک های خیلی خنده دار. من عروسک گردان ماهرم، فقط باید جوک های خنده دار یاد بگیرم. مگر نه؟»

کادی مشتی چمن از زمین کند و چمن های سبز و مرطوب را به انگشتانش مالید. «خب... آره.»

«لب هام را که زیاد تکان نمی دهم، هان؟»

«نه خیلی زیاد. اما صدایت شنیده نمی شود. خب با صدای کلفت حرف بزن!»

«صدای عروسک که کلفت نیست! ما باید واقعاً صدای عروسک را تقلید کنیم.»

«ا... جدی؟»

کادی یک مشت دیگر چمن از زمین کند.

کریس کلی جوک دیگر هم گفت و بالاخره پرسید: «خب، کادی چه طور بود؟ نظرت چیست؟»

کادی مشتی چمن به طرف دخترک پرت کرد و گفت: «نظرم این است که بروم خانه.»

کریس سر آقای وود را نوازش کرد، و به موهای قرمز عروسک دست کشید. «تو دل آقای وود را شکاندی، بی رحم.»

کادی بلند شد و پرسید: «حالا برای چی گیر دادی که حتماً با این نمایش بدهی؟»

او موهایش را به طرف عقب سرش برد. «چون کار خنده داری است!»

«فقط به همین دلیل می خواهی نمایش بدهی؟»

«خب... دلیل دیگرش هم این است که می خواهیم به لندی نشان بدهم که من از او بهتر نمایش می

دهم.»

«جفت تان عجیب و غریبید. توی مدرسه می بینمت.»





کادی برای کریس دست تکان داد و به طرف خانه شان رفت.

کریس پتو را تا چانه اش بالا کشید. نور سفید ماه از پنجره داخل اتاق می تابید.

کریس خمیازه کشید و به ساعت نگاه کرد. نزدیک ساعت ده شب بود. لیندی داشت در دست شویی مسواک می زد.

کریس از خود پرسید، او چه طور می تواند موقع مسواک زدن هم آواز بخواند؟

کریس برای آخرین بار قبل از خواب نگاهی به آقای وود انداخت. عروسک روی صندلی مقابل پنجره نشسته بود. دست هایش مرتب و منظم روی پاهاش بود. و کفش های کتانی اش از کنار صندلی آویزان شده بود.

کریس خواب آلود به خود گفت، درست مثل یک آدم واقعی است. یک آدم زنده.

فردا باید از کتابخانه ی مدرسه چند تا کتاب جوک خنده دار بگیرم. نمایش های من از لیندی خنده دارتر می شوند. می دانم. می دانم که می توانم این کار را بکنم.

الان که چراغ ها خاموش بشوند، خوابم می برد.

چند لحظه بعد لیندی در حالی که اسلیپی را زیر بغل زده بود، وارد اتاق شد. او بلوز و شلوارک خواب پوشیده بود. «کریس، خوابیدی؟»

کریس خمیازه کشید و گفت: «ای... همچنین! من امشب برای امتحان یک عالم ریاضی خواندم. تو کجا بودی؟»

«پیش آلیس بودم و نمایش دادم. بعضی بچه ها آن جا بودند و کلی خندیدند.»

لیندی اسلیپی را روی صندلی مقابل پنجره نشاند. درست کنار آقای وود. او ادامه داد: «آلیس دیوانه آن قدر خندید که شیر شکلاتش را روی لباسش ریخت!»





کریس با بی تفاوتی گفت: «چه خوب! دیگر برای جشن تولد شنبه ی امی حسابی آماده ای. هم تو، هم اسلپی.»

«آره، حسابی.»

لیندی دست اسلپی را روی شانه ی آقای وود گذاشت و گفت: «کنار هم چه قدر بامزه اند!» او ناگهان متوجه یک دست لباس تا شده روی میز تحریر شد.

«کریس، این ها چیست؟»

کریس سرش را از روی بالش برداشت تا ببیند خواهرش چه می گوید.

«چی؟ آهان... اون ها لباس های مراسم فردا است. میهمانی خداحافظی داریم. مارگوت می خواهد برود. مراسم خداحافظی داریم.»

لیندی به لباس ها زل زد و پرسید: «با این ها می خواهی بروی؟ با دامن و بلوز ابریشمی؟»

کریس خمیازه کشید و گفت: «آره... مگر چه اش است. خیلی هم خوشگل است. حالا دیگر می خواهم بخوابم. شب به خیر.»

«باشد. شب به خیر.»

لیندی به طرف تخت خوابش رفت و آباژور روی پاتختی را خاموش کرد. لیندی روی تختش دراز کشید و پرسید: «تمرینت با آقای وود چه طور پیش می رود؟ بهتر شده؟»

کریس که بهش برخورد کرده بود و ناراحت شده بود، جواب داد: «آره. کارم عالی است. برای کادی نمایش دادم. در حیاط پشتی. کادی آن قدر خندید که دل درد گرفت. او به من گفت که به همین زودی ها با آقای وود هنرپیشه ی تلویزیون می شوم. از خنده روده بر شده بود.»





لیندی با تردید گفت: «جدی؟ چه عجیب! اصلاً فکر نمی کردم که کادی هم اهل شوخی و خنده باشد. همیشه جدی است و هیچ وقت ندیدم که بخندد.»

«خب دیگر... ببین چه کار کردم که از خنده غش کرده... ببین چه قدر کار خوب است.»

کریس به خود گفت، کاشکی دروغگوی بهتری بودی.

لیندی گفت: «محشر است. چه با حال! دلم می خواهد، زودتر نمایشت را ببینم.»

کریس با ناراحتی به خود گفت، من هم همین طور.

چند لحظه بعد خواهرهای دوقلو به خواب فرو رفتند.

بچه ها ساعت هفت صبح روز بعد با شنیدن صدای مادرشان از خواب بیدار شدند. مادر از طبقه ی پایین آنها را صدا می زد. نور نارنجی خورشید صبح گاهی از پنجره به اتاق می تابید. کریس صدای جیک جیک گنجشک ها را شنید. آنها روی شاخه های درخت «به» نشسته بودند و معلوم بود که خیلی خوشحال اند.

خانم پاول مثل هر روز گفت: «پاشو پاشو کوچولو... خورشید خانوم تاییده...»

کریس چشم هایش را مالید تا خواب را از سرش بپراند. بعد بدنش را کش و قوس داد. او به طرف صندلی نگاه کرد و ناگهان... فریاد کشید و گفت: «یعنی چی؟ چه اتفاقی افتاده؟»

او دستش را به سوی لیندی دراز کرد و شانه ی او را تکان داد. «پا شو! زود باش، پا شو!»

لیندی وحشت زد بلند شد و گفت: «چی شده؟ چی شده؟»

«این مسخره بازی ها یعنی چی؟ آقای وود را کجا قایم کردی؟»

«چی؟»

کریس به طرف صندلی اشاره کرد. فقط اسلپی روی صندلی نشسته بود. پس آقای وود کجا بود؟





فصل هفتم

کریس چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد. دست چپش بی حس شده بود. او فهمید که روی آن دستش خوابیده بوده.

لیندی خواب آلود گفت: «چی شده؟ یعنی چی؟»

کریس بی حوصله گفت: «مسخره بازی درنیاار آقای وود را کجا گذاشتی؟»

«من برش نداشتم.»

لیندی متوجه شد که اسلپی تک و تنها روی صندلی نشسته است.

کریس از تختش پایین آمد. «کارت خنده دار نیست! کی دست از این مسخره بازی هات برمی داری؟»

کریس به طرف صندلی رفت. لیندی هم از تختش پایین آمد و گفت: «مسخره بازی کدام است؟ من برش

نداشتم.»

کریس زیر صندلی را نگاه کرد. بعد به طرف تخت ها برگشت و زیر هردو تا تخت را هم با دقت نگاه کرد. او با

عصبانیت گفت: «لیندی! عروسکم کجاست؟ به نظرم که کارت خیلی بی مزه است.»

لیندی بدنش را کش و قوس داد و گفت: «من برش نداشتم.»

کریس به طرف در اتاق چرخید، و... و... ناگهان خشکش زد.

آقای وود در آستانه ی در اتاق ایستاده بود و لبخند می زد. انگار روی پاهای خودش ایستاده بود. بدون هیچ

کمکی! او بلوز و دامن ابریشمی کریس را پوشیده بود.

کریس با دهانی باز از شدت تعجب، به طرف در دوید. او فوراً متوجه شد که عروسک روی پاهای خودش

نایستاده. نخ های او به دستگیره ی در وصل بود.





او کمر عروسک را گرفت و آن را از در جدا کرد. او عروسک را به لیندی نشان داد و فریاد زد: «لباس هام چروک شده! دختره ی مسخره، این چه کاری بود؟»

«من؟ من این کار را نکردم. کریس قسم می خورم که من این کار را نکردم. من دیشب مثل خرس خوابیدم و هیچی هم نفهمیدم. بی هوش شدم. راست می گویم. کار من نبوده!»

کریس به خواهرش زل زد و بعد عروسکش را نگاه کرد.

عروسک به کریس لبخند می زد، انگار از این که بلوز و دامن او را پوشیده و چروک کرده بود، خیلی خوشحال بود.

کریس با صدای بلند گفت: «آقای وود، چرا لباس های مرا پوشیدی و دم در ایستادی؟ هان؟ نمی دانستم که می توانی خودت کارهایت را انجام بدهی.»

لیندی می خواست چیزی بگوید که صدای مادرشان بلند شد. «امروز نمی خواهید، مدرسه بروید؟ کجائید؟ دیرتان شد!»

کریس گفت: «آمدیم!»

او با عصبانیت لیندی را نگاه کرد. بعد آقای وود را روی تختش گذاشت و دامن و بلوزش را از تن او درآورد. لیندی با عجله به دستشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید.

کریس آهی کشید و به آقای وود نگاه کرد. آقای وود لبخندی موزیانه و شرورانه به لب داشت. کریس از عروسک پرسید: «من که لباس تن تو نکردم! من که تو را از جات حرکت ندادم! لیندی هم که قسم می خورد این کار را نکرده. پس اگر کار هیچ کدام از ماها نیست، یعنی کار کیست؟»





فصل هشتم

لیندی گفت: « سرش را جلو بیاور! آهان، خوب است. حالا نخ پشت سرش را بکش... آهان... این طوری سرش یکم بالا و پایین می رود... انگار دارد می خندد. »

کریس با حرف شنوی تمام آموزش های خواهرش را انجام می داد. « کریس، دهانش را زیاد تکان نده! »

آلیس، دوست لیندی، گفت: « به نظر من که جفت تان خل و چل اید! »

کادی پرسید: « تازه به این نتیجه رسیده ای؟ »

بچه ها چهار نفری زیر سایه درخت افرای حیاط خانواده ی پاول نشسته بودند. بعد از ظهر شنبه بود. خورشید در آسمان آبی بی ابر می درخشید و هوا گرم بود. نور خورشید از لابه لای شاخ و برگ درخت روی بچه ها می تابید.

بارکی چمن های حیاط را بو می کشید و دمش را مدام تکان می داد. کریس روی صندلی تاشویی نشسته بود. آقای وود روی پاش بود.

آلیس و لیندی دست به سینه زیرسایه ی درخت نشسته بودند. وبا دقت نمایش کریس را نگاه می کردند. از اخم شان معلوم بود که متمرکز شده اند.

آلیس دختری لاغر و قدبلند با موهای بلند مشکی بود. بینی او سربالا بود. روی هم رفته دختر خوشگلی بود. لب هاش رو هم همیشه غنچه می کرد. آلیس شلوارکی سفید و بلوز آستین حلقه ای آبی پوشیده بود.

کادی به پشت روی چمن ها دراز کشیده بود و دست هایش را زیر سرش گذاشته بود.

یک برگ چمن بلند میان دندان هاش بود.





کریس مشغول هنرنمایی و عروسک گردانی بود . و لیندی همچنان سفارش های « سودمند و مهم » خود را به خواهرش می داد . لیندی مدام ساعت مچی اش را نگاه می کرد . او نمی خواست دیر به جشن تولد او برسد .

آلیس به لیندی گفت : « به نظر من تو خیلی عجیب و غریبی ! »

« نه خیر هم . اسلپی خیلی بامزه است . من هم می خواهم با او پولدار شوم . شاید وقتی بزرگتر شدم ، هنرپیشه کمدی تلویزیون بشوم . »

لیندی دوباره ساعتش را نگاه کرد .

آلیس حشره ای را از روی بازوی لختش برداشت و گفت : « به نظر بچه های مدرسه جفت تان عجیب اید . »

لیندی فوراً گفت : « عجیب ایم که عجیب ایم . همه عجیب اند . آن ها خودشان هم عجیب اند . »

کریس به جای آقای وود حرف زد : « آره . آره . »

لیندی گفت : « کریس ! من دیدم که لب ت حرکت کرد . »

کریس چشم هایش را درشت کرد و گفت : « خسته شدم . ولم کن ! از صبح تا حالا گیر دادی به من ! »

« دارم بهت کمک می کنم . نمی فهمی ؟ »

کریس با عصبانیت غرولند کرد . و بعد به جای آقای وود حرف زد و گفت : « آهای ، صدای شکمت بود ؟ »

کادی خندید .

لیندی با بی تفاوتی گفت : « بالاخره یک نفر به تو خندید . اما اگر بخواهی تو میهمانی نمایش بدهی ، باید کارهای خنده دار تر بکنی . »

کریس عروسک را روی پاش گذاشت و گفت : « کتاب جوک خوب پیدا نکردم . تو جک هات رو از کجا گیر آوردی ؟ »





لیندی خندید و موهای بلند طلایی اش را به طرف عقب سرش انداخت . « من جوک هام را از جایی پیدا نمی کنم . خودم جوک می سازم . »

کادی گفت : « آخر تو خودت جوکی ! »

لیندی با لحنی مسخره گفت : « هه هه ! قلقلکم بده بخندم ، نمکدان ! »

آلیس به لیندی گفت : « خب تو چرا با اسلپی تمرین نمی کنی ، مگر اجرا نداری ؟ »

« احتیاجی به این کار ندارم . یک عالم تمرین کرده ام . می خواهم بدون تمرین نمایش بدهم . آخر دیگر خیلی ماهر شده ام . »

کریس دوباره غرولند راه انداخت .

لیندی بدون توجه به خواهرش ادامه داد: «قرار است بعضی از پدر و مادر ها هم نمایش من را ببینند. اگر بچه ها از من و اسلپی خوششان بیاید، پدر و مادرشان من را برای میهمانی ها به خانه شان دعوت می کنند.»

« شاید هم یک روز با کریس دونفری نمایش بدهید . خیلی باحال می شود . »

کادی به شوخی گفت : « آره . چرا که نه . چه نمایشی می شود ! آن وقت می شوند چهار تا عروسک خیمه شب بازی ! »

آلیس تنها کسی بود که خندید .

لیندی به کادی اخم کرد . و متفکرانه گفت : « خیلی هم باحال می شود . فقط کریس باید حسابی تمرین کند.»

کریس می خواست ، با عصبانیت جواب خواهرش را بدهد که ناگهان لیندی آقای وود را از دست او کشید و گفت : « بگذار چند تا نکته مهم را به تو بگویم . تو باید عروسک را صاف بالا نگه داری . این طوری . »

« خیلی خب ، بده اش به من . »





کریس دستش را دراز کرد تا عروسک را بگیرد که ناگهان سرعروسک پایین آمد و به کریس زل زد . او با

صدای کلفت و خش دار فریاد زد : « دختره ی نفهم خنگ ! »

کریس با تعجب دست خود را عقب کشید و داد زد : « چی ؟ »

آقای وود با همان صدای کلفت خش دارش گفت : « نفهم خنگ ! خنگ ! »

کریس گفت : « لیندی ... بس است ، دیگر ! »

کادی و آلیس با تعجب و دهانی باز به عروسک زل زده بودند .

عروسک به کریس زل زد و با صدای کلفت خود گفت : « احمق کودن ! گم شو ! گم شو ، خنگ دیوانه ! »

کادی با تعجب فریاد زد : « وای ... مگر می شود ؟ او دارد حرف می زند . »

کریس فریاد زد : « لیندی ... خفه اش کن ! ساکتش کن ! »

لیندی با صدایی ترسان و لرزان گفت : « نمی توانم ! نمی توانم ! »

صورت لیندی مثل گچ سفید شده بود . دهانش از شدت تعجب بازمانده بود و چشم هایش هم از شدت ترس

از حدقه درآمده بود .

« کریس ! من نمی توانم جلوش را بگیرم ! او ... او ... دارد خودش حرف می زند ! خودش دارد حرف می زند !

کاری از دست من ساخته نیست . »





فصل نهم

عروسک به کریس زل زده بود و لبخندی موزیانه به لب داشت .

کریس با خود گفت ، چه قدر زشت و بدجنس شده !

لیندی فریاد زد : « من نمی توانم ، جلوش را بگیرم . او خودش دارد حرف می زند . »

لیندی با تمام قدرت عروسک را عقب کشید تا مثل دفعه ی قبل کریس را نزند .

کادی و آلیس با تعجب و وحشت به هم نگاه کردند .

کریس وحشت زده از روی صندلی تاشو بلند شد و خود را به تنه ی درخت چسباند . او به عروسک خندان

زل زد و گفت : « یعنی چه ؟ مگر می شود ؟ او ... او دارد خودش حرف می زند ؟ »

لیندی که صورتش مثل گچ سفید شده بود ، گفت : « من چه می دانم ؟ گیج شده ام ! »

بارکی با صدای بلند واق واق راه انداخته بود و مدام بالا و پایین می پرید تا توجه لیندی را به خودش جلب

کند اما خواهرها وحشت زده به هم زل زده بودند .

کادی با امیدواری پرسید : « دارید شوخی می کنید دیگر ، آره ؟ »

آلیس دست به سینه ایستاد و پرسید : « معلوم است ، این جا چه خبر است ؟ »

لیندی بدون توجه به بچه ها ، آقای وود را به کریس داد و گفت : « بیا ! بگیرش ! مال خودت ! شاید بتوانی

خودت جلوش را بگیری ! بالاخره هر چی باشد عروسک تو است . »

کریس به اعتراض گفت : « اما ... آخر ... لیندی ... »

لیندی ساعتش را نگاه کرد و فریاد زد : « ای وای ، نه ! مهمانی ! دیرم شد ! »





لیندی سرش را بانارضایتی تکان داد و به طرف خانه دوید . و بدون آن که پشت سرش را نگاه کند ، گفت :

« حالا بعداً با هم حرف می زنیم . »

کریس داد زد : « اما ، لیندی ... »

لیندی وارد آشپزخانه شد و در را محکم بست .

کریس شانه های آقای وود را محکم گرفته بود . او نگاهی به صورت عروسک انداخت . آقای وود لبخندی شیطانی و پلید به لب داشت . و مستقیماً به دخترک زل زده بود .

کریس مشغول تاب بازی بود . او پاهایش را در هوا تکان می داد . زنجیرهای تاب جیرجیر راه انداخته بود . تاب قدیمی زنگ زده بود . بچه ها زیاد از آن استفاده نمی کردند .

خورشید داشت غروب می کرد . بوی مرغ سوخاری از آشپزخانه به مشام می رسید . کریس می دانست که مادر در آشپزخانه دارد شام را آماده می کند . بارکی کنار کریس روی زمین ایستاده بود و مدام واق واق می کرد . سگ کوچولو ناگهان مقابل کریس آمد . کریس فوراً پاهایش را روی زمین زد و تاب را نگه داشت .

« سگ دیوانه، نزدیک بود بهت بخورم ، می خواهی مخت داغان شود ؟ »

کریس خواهرش را دید که وارد باریکه راه ورودی خانه شد . او اسلپی را زیر بغل زده بود و می خندید . کریس از خنده ی خواهرش فهمید که در جشن تولد نمایش موفقیت آمیزی را اجرا کرده . اما ترجیح داد که در این مورد از او سوال کند . « آهای لیندی ... نمایش چه طور بود ؟ »

« محشر بود ! باورت نمی شود . من و اسلپی گل کاشتیم . ما معرکه ایم ! »

کریس از روی تاب پایین آمد و لبخندی زورکی زد . « ا ... چه خوب ! »

لیندی اسلپی را بالا گرفت و ادامه داد : « نظر بچه ها این است که ما حرف نداریم ! مگر نه ، اسلپی ؟ »





لیندی با صدایی جیغ مانند به جای اسلپی جواب داد: « آن ها مرا دوست دارند. از تو متنفرند. »

کریس به زور خندید و گفت: « خوشحالم که نمایش خوبی داشتی. »

« من واسلپی با هم آواز هم خواندیم. اولین بار بود که این کار را می کردیم. »

کریس با خود گفت، حالا چه قدر آب و تاب می دهد!

کریس نمی توانست، حسادتش را پنهان کند. « همه ی بچه ها به نوبت با اسلپی حرف زدند ... مگر نه، اسلپی؟ »

لیندی به جای اسلپی جواب داد و گفت: « همه عاشق من شده اند. خیلی خب سهم پول من کو؟ »

کریس پرسید: « پس بیست دلار گیت آمد؟ »

« بیست و پنج دلار. مادر امی خیلی از کارم خوشش آمد و پنج دلار اضافی به من داد. تازه، می دانی چی شد؟ حدس بزن. »

کریس بی حوصله گفت: « خودت بگو دیگر! »

« خانم ایوانز کار مرا دید. همان خانمی که همیشه لباس پوست پلنگی می پوشد. مامان آنا را می گویم. »

« خب بابا ... فهمیدم. حرفت را بزن. »

« یکشنبه ی هفته بعد برای آنا مهمانی گرفته، از من دعوت کرد که بروم خانه شان و نمایش اجرا کنم. »

گفت، به من سی دلار می دهد. آخ جون ... دارم پولدار می شوم!

« سی دلار! سی دلار؟ »

لیندی از زبان اسلپی گفت: « بیست دلار مال من می شود ... ده دلار مال تو. »

- من می روم، این خبر خوش را به مادر بگویم. راستی کریس! تو بعد از ظهر چه کار کردی؟





دخترها به طرف خانه رفتند . کریس گفت : « هیچی ... تو که رفتی ، من خیلی ناراحت شدم . به خاطر آقای وود. آلیس و کادی رفتند خانه شان . آقای وودی را گذاشتم توی اتاق . بعد با مامان رفتیم خرید کردیم . »

بارکی به طرف دخترها دوید و واق واق کرد . لیندی فریاد زد : « بارکی ، یواش تر ! »

کریس روی ایوان پشت خانه ایستاد و گفت : « آهان ، یک چیز مهم را فراموش کردم به تو بگویم . یک اتفاق خوب هم افتاد . »

لیندی ایستاد و پرسید : « یک اتفاق خوب ، چی ؟ »

« آره خانم برمن را تو بازارچه دیدم . »

خانم برمن معلم موسیقی بچه ها در مدرسه بود . او مسئول برگزاری کنسرت بهاره ی دانش آموزان بود . «خب؟»

« خانم برمن از من و آقای وود خواست که قبل از اجرای کنسرت نمایش بدهیم . »

کریس با لبخند خواهرش را نگاه کرد . لیندی آب دهانش را قورت داد و گفت : « تو ؟ تو نمایش بدهی ؟ او از تو خواست ؟ »

« آره . جلوی تمام بچه های مدرسه با آقای وود نمایش اجرا می کنم . »

کریس از دیدن حسادت لیندی خیلی خوشحال شده بود .

لیندی در توری دار آشپزخانه را باز کرد و با حسادت گفت : « چه خوب ! موفق باشی ! با آن عروسک عجیب و غریبی هم که داری ، واقعاً به این نمایش احتیاج داری . »

خانم پاول سرشام در مورد جشن تولد امی و نمایش لیندی سوال کرد . لیندی هیجان زده جواب مادر را می داد اما کریس کاملاً ساکت بود .





خانم پاول کمی بستنی در کاسه اش گذاشت و گفت: « راستش اول فکر می کردم این کار عجیب و غریب باشد. اما بعداً دیگر عادت کردم. لیندی، من فکر نمی کردم تو این قدر به عروسک گردانی علاقه داشته باشی. اما ظاهراً تو خیلی با استعدادی. شاید در آینده این کاره بشوی. آفرین!»

لیندی خیلی خوشحال شد. مادر معمولاً زیاد اهل تعریف نبود. وقتی که از کسی یا چیزی تعریف می کرد، به این معنی بوده که آن شخص یا چیز عالی بوده.

لیندی گفت: « در کتابخانه ی مدرسه کتابی در مورد عروسک های خیمه شب بازی پیدا کرده ام. خیلی کتاب خوبی است. کلی هم جوک دارد.»

او به کریس نگاه کرد و گفت: « اما من دوست دارم، جوک های خودم را بگویم.»

خانم پاول کاسه ای بستنی به دست کریس داد و گفت: « کریس، بهتر است، نمایش های خواهرت را نگاه کنی. منظورم این است که شاید بتوانی، چیزهایی یاد بگیری که به درد نمایش قبل از کنسرت بخورد.»

کریس که می خواست بی حوصلگی خودش را بپوشاند، جواب داد: « آره، کار خوبی است!»

بعد از شام آقای پاول از پورتلند تلفن زد و همه با پدر صحبت کردند. لیندی در مورد نمایش موفقیت آمیزش در جشن تولد امی حرف زد. او کلی از اسلپی تعریف کرد. کریس هم به پدرش گفت که باید پیش از کنسرت مدرسه نمایش بدهد. او هم کلی از آقای وود تعریف کرد. پدر قول داد که برای دیدن نمایش کریس به مدرسه برود.

مادر و دخترها بعد از دیدن یک فیلم، به اتاق خوابشان رفتند تا بخوابند. ساعت یازده بود.

کریس وارد اتاق خواب شد و چراغ را روشن کرد. لیندی هم پشت سر خواهرش وارد اتاق شد.

دخترها به صندلی کنار پنجره نگاه کردند. جای عروسک ها همیشه روی صندلی بود.

اما... اما... نفس دخترها بند آمده بود.





لیندی یکی از دست هایش را روی دهانش گذاشت و فریاد زد . « اوه ، نه ! »
دخترها قبل از شام عروسک ها را کنار هم روی صندلی نشانده بودند .
اما ... اسلپی از روی صندلی افتاده بود و سرش روی زمین بود . کفش هاش را هم از پاش درآورده بود .
کفش ها کنار دیوار قرار داشت . دست هاش از آستین کتش بیرون آمده بود . و ... دست های او را پشت
کمرش بسته بودند .
خواهرها وحشت زده به اسلپی زل زده بودند . کریس گفت : « ن ن ن ... نگاه کن! آقای وود را ببین ... او ... »
کریس ناگهان ساکت شد .
آقای وود روی اسلپی افتاده بود . دست هایش روی گلوی اسلپی بود . انگار ... انگار می خواست ، اسلپی را
خفه کند .





فصل دهم

کریس به هر زحمتی بود ، بالاخره حرف زد : « من ... من ... با ... باورم نمی شود ! »

او لیندی را نگاه کرد . لیندی خیلی ترسیده بود .

لیندی فریاد زد : « یعنی چه ؟ این جا چه خبر است ؟ »

کریس و لیندی به طرف عروسک ها دویدند . کریس آقای وود را چنگ زد و پس گردنش را محکم گرفت ، بعد او را از روی اسلپی برداشت . احساس می کرد که دارد دو تا پسر بچه ی درگیر دعوا را از هم جدا می کند .

کریس آقای وود را بالا برد و او را با دقت نگاه کرد . انگار منتظر بود عروسک حرف بزند .

و بعد آن را روی تختش پرت کرد . آقای وود با صورت روی تخت افتاد . صورت کریس از ترس مثل گچ سفید شده بود .

لیندی کفش های قهوه ای اسلپی را از کنار دیوار برداشت . دست های او را باز کرد و لباس های او را مرتب کرد . بعد او را مقابل صورتش نگه داشت . می خواست سر از قضیه درآورد ، اما هیچ سرنخی نبود .

لیندی آرام پرسید : « کریس ... راستش را بگو ! تو این کار را کردی ؟ »

کریس با تعجب پرسید : « چی ؟ من ؟ »

« ببین من می دانم که تو به من و اسلپی حسودیت می شود و ... »

کریس با عصبانیت گفت : « خیلی خب . بس است دیگر . من این کار را نکردم . لیندی ! تقصیر من ننداز ! »

لیندی با دقت خواهرش را نگاه کرد . بعد آهی کشید و گفت : « نمی فهمم . یعنی چه ؟ اسلپی را نگاه کن ! بی چاره ... انگار کتک خورده ! »





لیندی کفش های عروسک را روی صندلی گذاشت و عروسک را بالا برد . انگار بچه ی کوچولویی رانگاه می کرد. او اسلپی را نوازش کرد و به لباس های او دست می کشید .

لیندی با صدای آهسته زیر لب چیزی گفت . کریس پرسید : « چی گفتی ؟ گفتی عروسک من بدجنس است؟ »

« نه ... نه ... من ... فقط ... خیلی ترسیدم . »

لیندی که حسابی سرخ شده بود ، به خواهرش نگاه نمی کرد .

کریس گفت : « من هم خیلی ترسیدم . اتفاق های عجیب و غریبی دارد می افتد . باید به مادر بگوییم . »

لیندی دکمه های کت اسلپی را بست و روی تخت خوابش نشست . کفش های عروسک را پایش کرد .
« آره ... کریس ! باید به مادر بگوییم . خیلی وحشتناک است . »

مادر روی تخت خواب دراز کشیده بود و کتابی از استیون کینگ می خواند . اتاق او تاریک بود ، فقط نور ضعیف آباژور روی کتاب افتاده بود .

خانم پاول با دیدن دخترها جیغ کشید و گفت : « وای ! ترسیدم ! این کتاب خیلی وحشتناک است . فکر می کنم ، داشت خوابم می برد ، »

کریس آرام گفت : « مادر ، می توانیم باهات صحبت کنیم ؟ »

لیندی گفت : « این جا اتفاقات عجیبی دارد می افتد . »

مادر کتاب را بست و خمیازه کشید . « چی شده ؟ »

کریس گفت : « آقای وود . آقای وود کارهای عجیبی می کند . اصلاً او عروسک مرموزی است ! »

خانم پاول چشم هایش را درشت کرد و پرسید : « یعنی چی ؟ »

مادر خسته به نظر می رسید .





لیندی گفت: « وقتی ما داشتیم فیلم نگاه می کردیم ، او می خواسته اسلپی را خفه کند و بکشد . امروز بعد از ظهر هم چند کلمه حرف زد . تازه او ... »

مادر دستش را بالا برد و گفت : « خیلی خب . بس است دیگر ! بس است ! »

کریس گفت : « اما ، مادر ... »

« دست از سرم بردارید . از این مسخره بازی های شما خسته شده ام . همش با هم رقابت می کنید . آه . »

لیندی گفت : « مادر ، تو متوجه نیستی ! »

مادر به تندی گفت : « اتفاقاً من خیلی هم متوجه ام . شماها سر این عروسک ها همش با هم رقابت دارید . »

« مادر ، لطفاً ! »

مادر کتابش را روی پاتختی گذاشت و گفت : « حوصله ندارم . جدی می گویم ! دیگر در مورد عروسک ها با من حرف نزنید . حتی یک کلمه . خودتان مشکل تان را حل کنید . ولم کنید ! »

« مادر ، گوش کن . »

« اگر یک کلمه ی دیگر در مورد عروسک ها بشنوم ، هر دوتاشان را می اندازم دور . هر دوتاشان را . »

مادر آباژور خاموش کرد و گفت : « شب به خیر ! »

دخترها ناراحت به اتاق شان برگشتند . همه جا تاریک بود .

کریس در آستانه ی در ایستاد . نگران بود که نکند عروسک ها باز به جان هم افتاده باشند . اما نفس راحتی کشید ، چون آن ها روی تخت ها بودند .

لیندی بی حوصله گفت : « مادر حرف مان را گوش نمی کند . بی فایده است . »

او اسلپی را روی صندلی مقابل پنجره گذاشت .





کریس گفت: « فکر می کنم مادر خواب آلود بود و ما بیدارش کردیم . » کریس آقای وود را برداشت و به طرف صندلی رفت ... اما ناگهان ایستاد . « لیندی ! می دانی چی شده ؟ فکر می کنم ، بهتر است ، امشب آقای وود را در کمد بگذارم . »

لیندی روی تختش رفت و گفت : « آره ، موافقم . »

کریس عروسکش را نگاه کرد . انگار منتظر بود تا او حرف بزند و شکایت کند . انگار منتظر بود تا اسم او را صدا بزند .

اما آقای وود لبخندزنان فقط به دخترک زده بود .

کریس خیلی ترسیده بود .

نگاه کن ، از یک عروسک خیمه شب بازی می ترسم . چه قدر احمقم . آن قدر می ترسم که می خواهم او را تو کمد زندانی کنم .

کریس آقای وود را به طرف کمد برد . در کمد را باز کرد ، و عروسک را روی قفسه ی بالایی کمد انداخت . بعد با دقت در کمد را بست و به طرف تختش آمد .

آن شب کریس خواب راحتی نداشت . پتو را روی سرش کشیده بود و از شدت ترس می لرزید . آن شب کلی کابوس دید . یک بار هم از خواب پرید و دید که آستین های لباس خوابش به طرف بالا تا شده اند . خیلی تعجب کرد و دوباره آن ها را پایین کشید . و به هر زحمتی بود ، بالاخره خوابید .

روز بعد ، صبح خیلی زود کریس از خواب پرید . آسمان هنوز خاکستری بود . اتاق خیلی گرم بود . کریس روی تخت خوابش نشست . احساس می کرد که شب گذشته اصلاً نخوابیده .

کریس چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد و به صندلی روبه روی پنجره زل زد .

اسلپی سر جای خودش روی صندلی نشسته بود .





اما ... اما ... آقای وود آن جا چه کار می کرد؟ آقای وود هم در کنار اسلپی روی صندلی نشسته بود. او دستش را دور شانه ی اسلپی انداخته بود و با نگاهی پیروزمندانه به کریس زل زده بود. انگار که تازه نمایشی خنده دار اجرا کرده بود.





فصل یازدهم

کریس روبه روی آینه ی میز توالت نشسته بود و عروسکش را روی پایش گذاشته بود و نمایشش را تمرین می کرد. او خود را در آینه نگاه می کرد. « حالا ، آقای وود ! بگو ببینم ، مدرسه را دوست داری ؟ می خواهی ، به مدرسه بروی ؟ »

« آره ، معلوم است که دوست دارم . من که عروسک نیستم . »

« چه درسی را بیشتر از همه دوست داری ؟ »

« نجاری ! »

« می خواهی چی درست کنی ؟ »

« یک دختر چوبی ! مگر انتظار دیگری داشتی ؟ ها-ها-ها ! فکر می کردی خوش دارم تا آخر عمرم تو دامن تو بنشینم ؟ »

در طی دو روز گذشته هیچ کار عجیب و غریب و بدی از آقای وود سر نزده بود . هیچ کسی را هم نترسانده بود . کریس هم حالش بهتر شده بود . و به خود می گفت ، دیگر مشکلی پیش نمی آید .

او لب های خودش را در آینه نگاه می کرد تا مطمئن شود که هنگام حرف زدن به جای عروسک تکان نمی خورد .

کریس می دانست که تا حد ممکن نباید از حروف «ب» و «م» استفاده کند . چون امکان نداشت «ب» و «م» را بدون تکان دادن لب ادا کرد .

او خیلی خوشحال بود چون خیلی در کار پیشرفت کرده بود . هر چه تندتر صحبت کنم ، نمایشم خنده دارتر می شود . « آقای وود ، بیا دوباره تمرین کنیم . »

آقای وود غرغرکنان گفت : « همه اش کار ، کار ، کار ! »





ناگهان لیندی دوان دوان وارد اتاق شد . او نفس نفس می زد . موهای بلندش آویزان شده بود . او هیجان زده لبخند می زد . « کریس ! حدس بزن چی شده . »

کریس می خواست حرفی بزند که لیندی به او مجال نداد و هیجان زده گفت : « خانم پتری توی تولد امی مارشال بود . او توی کانال سه تلویزیون کار می کند . می دانی که . آن ها یک برنامه دارند به نام استعدادهای درخشان . هر هفته یک نفر را معرفی می کنند . »

کریس گفت : « خب ؟ »

لیندی به دور خودش چرخید و گفت : « وای خدایا ... متشکرم . او می خواهد ، من و اسلیپی را در آن معرفی کند . عجیب نیست ؟ باورم نمی شود ! »

کریس از شدت حسادت داشت می ترکید .

لیندی فریاد زد : « هورا ! باید به مادر بگویم ! مادر ! مادر ! »

لیندی دوان دوان از پله ها پایین رفت .

کریس از شدت عصبانیت فریاد کشید و گفت : « آه ! چرا لیندی این همه خوش شانس است ؟ چرا برای او این همه اتفاق خوب می افتد ؟ من فقط برای صد نفر نمایش می دهم . اما اون قرار است ، تو تلویزیون نمایش بدهد . کار من هم به اندازه ی او خوب است ! شاید هم بهتر باشد ! »

کریس از شدت عصبانیت عروسک را بالا برد و آن را به زمین کوبید .

سر عروسک دقی به زمین خورد و دهانش باز شد . انگار می خواست ، فریاد بزند .

کریس که تازه متوجه شده بود ، چه کار کرده ، فریاد زد : « اوه ! »

آقای وود زیر پاهای کریس افتاده بود و به دخترک زل زده بود . انگار خیلی عصبانی بود .





کریس فوراً عروسک را برداشت و گفت : « آقای وود ! آقای وود ! ببخشید ! متاسفم ! دردت آمد ؟ آره ؟ متاسفم ! منظوری نداشتم . نفهمیدم ، چه کار کردم . »

عروسک هم چنان به دختر زل زده بود . لبخند شیطانی اش را بر لب داشت . اما چشم هایش داد می زد که عصبانی است . انگار می گفت که کریس هیچ وقت تو را نمی بخشم .

آن شب هوا خیلی گرم و خفه بود . حتی نسیم هم نمی وزید . پرده های پنجره تکان نمی خورد . نور نقره ای ماه داخل اتاق بچه ها می تابید .

لیندی به خواب عمیقی فرو رفته بود و معلوم بود که دارد خواب های خوشی می بیند . اما او با شنیدن صدایی از خواب پرید .

سرش را از روی بالشش بلند کرد و گفت : « صدای چی بود ؟ »

انگار کسی در اتاق تاریک راه می رفت .

صدای تپ تپ راه رفتن کسی بود . « آهای ... کی این جاست ؟ »

لیندی سایه ای را در آستانه ی در اتاق دید . « منم بابا ! نترس ! »

« کریس ! تویی ؟ »

« آره . از خواب پریدم . گلوم خشک شده . می خواهم ، بروم آب بخورم . »

کریس از اتاق بیرون رفت . لیندی صدای قدم های کریس را شنید . او از پله ها پایین می رفت . لیندی چشم هاش را بست تا بخوابد ... اما ناگهان جیغ گوش خراش کریس او را از جا پراند .





فصل دوازدهم

لیندی از تخت خواب پایین پرید . قلبش تند و تند می تپید . پاش به ملحفه ها گیر کرد و نزدیک بود ، روی زمین بیفتد .

جیغ گوش خراش کریس هنوز در گوش لیندی می پیچید .

لیندی کورمال کورمال در تاریکی به طرف پله ها رفت .

طبقه اول خانه کاملاً تاریک بود . فقط نور ضعیفی آشپزخانه را روشن کرده بود . لیندی با صدایی آهسته و وحشت زده پرسید : « کریس ... کریس ... حالت خوب است ؟ کریس ! »

لیندی در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود .

این نور از کجا می آید ؟

لیندی لحظه ای آشپزخانه را نگاه کرد . و فهمید که آن نور ضعیف مربوط به چراغ یخچال است . در یخچال باز بود .

و ... یخچال خالی خالی بود . « چی ؟ این جا چه خبر است ؟ »

او به طرف یخچال رفت . لیندی احساس کرد که پاش را روی چیز خنک و خیزی گذاشته . لیندی نفسش بند آمده بود . او وحشت زده نگاهی به پایین انداخت و دید که مایعی زیر پایش ریخته .

پاکت شیر روی زمین چپه شده بود .

او کریس را دید که به دیوار چسبیده بود و دست هایش را روی صورتش گذاشته بود . کریس حسابی ترسیده بود و اصلاً حرف نمی زد .

« کریس ... معلوم است ، تو ... »





اما دیگر حرفی نزد . او ناگهان کف آشپزخانه را دید . چه قدر عجیب ! یعنی چه اتفاقی افتاده ؟

لیندی متوجه شد که تمام وسایل یخچال روی کف آشپزخانه ولو شده بود . هیچ چیزی در یخچال نبود . پاکت آب پرتقال ، کلی تخم مرغ شکسته ، میوه ها و سبزی ها ، نوشابه ها ... همه چیز روی زمین ریخته بود . لیندی که صحنه روبرویش را باور نمی کرد ، ناله ای کرد و گفت : « اووهه ! »

انگار همه وسایل یخچال برق می زدند و می درخشیدند .

یعنی چه ؟ برای چه وسایل مثل برق می درخشیدند .

اوه ... نه ؟ جواهرات بدلی کریس این جا چه کار می کنند ؟

تمام گوشواره ها ، گردن بند ها ، دستبند ها و انگشترها روی زمین افتاده بودند .

لیندی گفت : « اووهه ! نه ! »

لیندی آقای وود را دید که سر و مرو گنده وسط تخم مرغ های شکسته نشسته بود و با خوشحالی به او زل زده بود .

آقای وود بعضی از جواهرات بدلی کریس را به گردنش آویزان کرده بود و ران جوجه ای را روی پایش گذاشته بود .

آقای وود در آشپزخانه چه کار می کرد ؟





فصل سیزدهم

لیندی همان طور که زل زده بود به آقای وود خندان ، پرسید : « کریس ، حالت خوب است ؟ »

کریس نمی توانست ، حرف بزند . « گفتم ، حالت خوب است ؟ کریس ! جواب بده ! »

بالاخره کریس وحشت زده پرسید : « این ... این ... این جا چه خبر است ؟ کی این کار را کرده ؟ کی ؟ کی ؟
آقای وود ! »

لیندی می خواست، جواب بدهد که مادر در آستانه ی در ظاهر شد و چراغ آشپزخانه را روشن کرد. «مادر...»

خانم پاول بهت زده سر جاش ایستاد . مدتی طول کشید تا چشم هر سه نفر به روشنی عادت کند . «
دخترها ! چه کار کردید ؟ الان پدرتان را صدا می کنم ... »

اما ناگهان به یاد آورد که آقای پاول به ماموریت رفته . « باورم نمی شود ... باورم نمی شود ! »

بارکی هم واق واق کنان وارد آشپزخانه شد . او تند و تند دمش را تکان می داد . او سرش را پایین برد و
مشغول لیسیدن شیر شد . خانم پاول با عصبانیت گفت : « بارکی ، برو بیرون . »

و بعد بارکی را از روی زمین بلند کرد و حیوان بیچاره را از آشپزخانه بیرون برد . چند لحظه بعد به
آشپزخانه برگشت و ایستاد و به دخترها زل زد . نزدیک بود پاهای برهنه اش روی شیر برود و سر بخورد .

کریس با صدای ترسان و لرزان گفت : « من ... من آمدم پایین ، آب بخورم که ... یکهو دیدم ... این جا ...
تمام خوراکی و جواهرات بدلی و ... »

لیندی به آقای وود نگاه کرد و گفت : « کار اوست . همش زیر سر اوست . »

خانم پاول فریاد زد : « بس است ! بس است ، دیگر . شورش را درآورده اید . »





او موهای طلایی اش را پشت گوشش داد و با اخم آقای وود را نگاه کرد . « حالم از این عروسک به هم می خورد می دانستم ، می دانستم ، این عروسک ها باعث دردسر می شوند . »
کریس گفت : « کار آقای وود است . می دانم باورت نمی شود . می دانم فکر می کنی من خل شده ام ، اما ، مادر ... »

« ساکت شو ! »

مادر چشم هایش را ریز کرد و ادامه داد : « کریس ! حرف نزن ! حالم از عروسک های چندش آور شما به هم می خورد . »

مادر به عروسک خندان زل زده بود . « دیگر تحمل ندارم . جفت عروسک ها را می اندازم دور ! »
کریس فریاد زد : « نه ! »

لیندی گفت : « این منصفانه نیست ! »

« متاسفم ، بچه ها ! تقصیر خودتان است . آن ها را باید دور انداخت . همین . »

مادر ناراحت و غمگین به آشپزخانه زل زد و گفت : « نگاه کن ، چه بلایی سر آشپزخانه نازنین من آورده اند ! »
لیندی فریاد زد : « من هیچ کاری نکردم ! »

کریس به اعتراض گفت : « من باید با آقای وود قبل از کنسرت نمایش بدهم ! همه می آیند تا نمایش مرا ببینند. »

خانم پاول دخترها را نگاه کرد و گفت : « کریس ! این عروسک تو است ، آره ؟ »

« آره ! اما من آن را پایین نیاورده ام . قسم می خورم . من هیچ کاری نکردم ! »

مادر خسته و کلافه و بی حوصله گفت : « شما قسم خورده اید که هیچ کاری نکرده اید . آره ؟ »





لیندی فوراً گفت: « آره . آره . »

« خیلی خب . پس کار عروسک هاست . آن ها باید از این خانه بروند . یا کار عروسک هاست یا یکی از شماها دارید دروغ می گوئید . به هر حال متاسفم ، دیگر جای عروسک ها توی این خانه نیست . باورم نمی شود ... باورم نمی شود . »

سکوتی سنگین در آشپزخانه حکم فرما شده بود .

کریس بالاخره به صدا درآمد و گفت: « مادر ، من و لیندی آشپزخانه را تمیز می کنیم ، باشد ؟ »

لیندی گفت: « آره . آره . اگر این کار را بکنیم ... اگر همه چیز را مرتب کنیم ، اجازه می دهی ، عروسک هامان را نگه داریم ؟ »

خانم پاول سرش را با نارضایتی تکان داد و گفت: « نه . نه . امکان ندارد . ببینید ، چه کار کردید ؟ »

کریس گفت: « ما همه چیز را مرتب می کنیم . همه جا را تمیز می کنیم . اگر تو اجازه بدهی ... لطفاً ، مادر . مادر ... اجازه بده دیگر ... »

خانم پاول با عصبانیت دخترها را نگاه کرد و گفت: « خیلی خب . تا صبح همه چیز باید مرتب و تمیز شده باشد . همه چیز . فهمیدید؟ جواهرات ... خوراکی ها ... آشغال ها ... »

دخترها یک صدا با هم گفتند: « باشد . باشد . »

« یک چیز دیگر ... بچه ها! دیگر نمی خواهم ، هیچ کدام از آن عروسک ها را در آشپزخانه ببینم . فهمیدید ؟ »

« بله . بله ، مادر . »

« دیگر نبینم ، سر این دو تا عروسک با هم دعوا کنید ها ... من دیگر نمی خواهم ، هیچ چیزی در مورد این ها بشنوم . فقط یک بار ... فقط یک بار دیگر در موردشان حرف بزنید ... جفت شان را می اندازم توی سطل آشغال . دیگر نبینم با هم جرو بحث کنید ها ... دیگر نبینم تقصیر را گردن آن ها بیندازید ها ... فهمیدید ؟ »





کریس نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: « آره . قول می دهیم . »

لیندی گفت: « باشد . مادر ! متشکریم . حالا تو برو راحت بخواب . ما هم این جا را تمیز می کنیم . »

لیندی مادرش را به طرف در هل داد .

خانم پاول دوباره تکرار کرد: « پس دیگر حرفی از عروسک ها نمی زنید ، آره ؟ »

دوقلو ها یک صدا گفتند: « آره ، آره . »

مادر از آشپزخانه بیرون رفت . بچه ها مشغول تمیز کردن آشپزخانه شدند . کریس کیسه ی بزرگ پلاستیکی را از داخل کشوی کابینت بیرون کشید . و آن را در کنار لیندی نگه داشت تا لیندی آشغال ها را در کیسه بیندازد . کریس تمام جواهرات بدلی اش را از عروسک جدا کرد و آن ها را به اتاق خواب برد . دخترها بدون آن که با هم حرف بزنند ، کار کردند و کار کردند . آن ها همه آشغال ها را در کیسه انداختند . و کف آشپزخانه را ته کشیدند . لیندی خوراکی های سالم را داخل یخچال گذاشت ، و در آن را بست . او با صدای بلند خمیازه کشید .

کریس روی زمین زانو زده بود و با دقت کف آشپزخانه را نگاه می کرد تا مبادا آشغالی جا مانده باشد . او آقای وود را برداشت . عروسک لبخند زنان به دخترک زل زده بود . انگار که نمایش خنده دار تمام شده بود . کریس فکر کرد ، این عروسک مایه ی دردسر شده است .

همین . دردسر .

دخترها چراغ آشپزخانه را خاموش کردند و از پله ها بالا رفتند . آن ها اصلاً با همدیگر حرف نمی زدند . نور نقره ای رنگ ماه اتاق شان را روشن کرده بود . هوا هنوز گرم بود . کریس ساعت را نگاه کرد . ساعت سه و نیم صبح بود .





اسلپی روی صندلی نشسته بود . و نور ماه روی او می تابید . اسلپی لبخند می زد . لیندی روی تخت خوابش دراز کشید و ملافه و پتو را تا چانه اش بالا کشید . بعد به طرف خواهرش غلتید و او را نگاه کرد . اما دوباره پشتش را به کریس کرد و غلتید.

کریس به صورت خندان آقای وود نگاه کرد و گفت : « تو فقط مایه ی دردسر شده ای . عروسک بد ! »
عروسک بد دردسر ساز !

آقای وود لبخند زنان به او زل زده بود . انگار ادای دخترک را در می آورد . کریس هم عصبانی بود ، هم وحشت کرده بود .

کم کم دارم ازت متنفر می شوم ! می فهمی ؟
آقای وود ، من ازت متنفرم .

کریس علاوه بر نفرت ، از آقای وود می ترسید .

او با عصبانیت در کمد را باز کرد و آقای وود را محکم داخل آن پرت کرد . بعد در کمد را محکم بست .

کریس روی تخت خوابش دراز کشید . قلبش تند و تند می تپید . او پتو را روی سرش کشید . خیلی خسته بود . بدنش به خاطر کار زیاد درد می کرد .

او صورتش را داخل بالشش فرو کرد و چشمانش را بست . و ... تازه داشت خوابش می برد که ناگهان صدای ضعیفی را شنید . « مرا از این جا بیار بیرون ! مرا از این جا بیار بیرون ! »

نالاه ای ضعیف و خفه از داخل کمد می آمد .

از داخل کمد ؟ !





فصل چهاردهم

کم کم ناله تبدیل به جیغ شد. « مرا بیار بیرون! زود باش! »

کریس وحشت زده روی تختش نشست. بدنش می لرزید. او وحشت کرده بود. او به لیندی نگاه کرد. لیندی بی حرکت روی تختش دراز کشیده بود. « لیندی ... تو هم آن صدا را شنیدی؟ »

لیندی خواب آلود گفت: « صدای چی را؟ »

« یک نفر دارد توی کمد جیغ می زند. گوش کن! »

لیندی هم چنان خواب آلود گفت: « چی؟ چی می گویی؟ ساعت سه و نیم صبح است. باید بخوابیم. »

کریس از تخت پایین آمد. « اما، لیندی ... »

قلب کریس نزدیک بود منفجر شود. « لیندی! پاشو. پاشو، بین چی می گویم. آقای وود دارد از تو کمد با من حرف می زند! آره او دارد حرف می زند! »

لیندی سرش را بلند کرد و گوش داد.

اتاق کاملاً ساکت بود. « اصلاً صدا نمی آید. کریس، واقعاً که! حتماً خواب دیدی. »

کریس که نمی توانست بر احساساتش غلبه کند، فریاد زد: « نه! خواب ندیدم! لیندی، من خیلی می ترسم. خیلی می ترسم! »

کریس سراپا می لرزید. طفلکی خیلی وحشت کرده بود. ناگهان سیل اشک از چشم هایش جاری شد.

لیندی بلند شد و به طرف خواهرش رفت. « لیندی! این جا ... این جا دارد اتفاقات بدی می افتد ... اتفاقات وحشتناک! »





لیندی دستی روی شانه لرزان خواهرش گذاشت و گفت: « آره ... من هم می دانم همه این کارها زیر سر

کیست . »

« چی ؟ »

« آره . من می دانم ، این کارها تقصیر کیست . می دانم . »

کریس نفس نفس زنان گفت : « کار کیست ؟ هان ؟ »





فصل پانزدهم

کریس همان طور که اشک می ریخت ، تکرار کرد : « کار کیست ؟ هان ؟ بگو ، دیگر . »

« کار من است . »

لیندی درست مثل اسلپی لیخند می زد . او چشم هاش را بست و خندید . کریس که منظور خواهرش را

نمی فهمید ، پرسید : « چی ؟ منظورت چیست ؟ »

« گفتم ، همه این کارها زیر سر من است . من لیندی . همه اش شوخی بود . کریس ! باز هم ترساندمت . »

او دوباره زد زیر خنده .

کریس که حرف خواهرش را باور نمی کرد ، پرسید : « چی ؟ همه اش شوخی بود ؟ »

لیندی سرش را به علامت بله تکان داد . « تو ... تو آقای وود را بردی آشپزخانه ؟ تو لباس های من را تن

آقای وود کرده بودی ؟ تو آن حرف های بد بد را به من می زدی ؟ همه ی این کارها زیر سر تو بود ؟ »

لیندی با خنده گفت : « آره . خیلی ترسیدی ، نه ؟ حساب ترساندم ات ! خیلی کیف کردم . »

کریس دست هایش را مشت کرد و گفت : « اما ... اما ... چرا این کارها را کردی ؟ »

لیندی خودش را روی تختش انداخت و گفت : « همین طوری ... برای خنده و تفریح . »

« خنده و تفریح ؟ »

« می خواستم ببینم ، می توانم واقعاً یک نفر را بترسانم یا نه . فقط یک شوخی بود . می دانی که . فکر

نمی کردم این قدر بترسی ! فکر نمی کردم ، صدای عروسک از داخل کمد تو را بترساند . اما حالا به من

ثابت شد که کارم خیلی خوب و قوی است ! »

« اما ، لیندی ... »





لیندی با خنده گفت: « تو واقعاً باورت شد که آقای وود زنده شده! چه قدر خنگی، احمق جان! »
« احمق؟ »

لیندی که از موفقیت خود خیلی خوشحال بود، گفت: « احمق کوچولوی خنگ! »
« اصلاً هم خنده دار نیست. »

« چرا؟ خیلی باحال بود! قیافه ات را ندیدی... وقتی آقای وود را دیدی که جواهرات تو را به خودش وصل کرده، قیافه ات خیلی خنده دار شده بود. ای کاش خودت را می دیدی. »
« دختره ی مسخره! چه طور توانستی این کار بی مزه را بکنی؟ این شوخی لوس را؟ »

لیندی با غرور گفت: « یکهو به فکرم رسید. از وقتی که پدر برایت عروسک خرید به این فکر افتادم. »
کریس متفکرانه گفت: « تو دلت نمی خواست من عروسک داشته باشم. »

« آره. دقیقاً. دلم نمی خواست. دیگر نمی خواهم تو از من تقلید کنی. فقط باید خودم عروسک داشته باشم. به همین خاطر بود که... »

کریس با ناراحتی گفت: « برای همین مرا اذیت کردی و ترساندی؟ »
« آره. »

کریس به طرف پنجره رفت و پیشانی اش را به شیشه فشار داد. « باورم نمی شود که این قدر احمق بودم. »
« من هم باورم نمی شود. »

لیندی قاه قاه خندید.

کریس همان طور که به حیاط پشتی منزل شان خیره شده بود، گفت: « تو کاری کردی که فکر کنم، آقای وود زنده است. تو کاری کردی که من از او بترسم. »





« کارم عالی نیست ؟ »

کریس خواهرش را نگاه کرد و گفت : « دیگر باهات حرف نمی زنم . باهات قهرم . »

« گفتم که شوخی کردم . »

« بی خود کردی ، شوخی بی مزه ای بود . باهات قهرم . قهر قهر تا روز قیامت . »

« خب قهر کن ! من فکر کردم تو جنبه شوخی داری . قهر کن . »

لیندی پشتش را به کریس کرد و خوابید .

کریس فکر کرد که حسابت را می رسم . ازت انتقام می گیرم . حالا صبر کن ! اما چه طوری ؟





فصل شانزدهم

چند روز بعد کریس و کادی داشتند از مدرسه به خانه برمی گشتند و با هم دیگر حرف می زدند . بعد از ظهر گرم و مرطوبی بود . اصلاً باد نمی وزید و درخت ها کاملاً بی حرکت بود .

کریس گفت : « کاشکی تو خانه مان استخر داشتیم . »

« آره ، کاشکی ما هم داشتیم . »

کادی عرق پیشانی اش را با آستین تیشرتش پاک کرد . « فکرش را هم نکن ! یک استخر بزرگ پر از چای یخی . مثل آگهی تلویزیون . آدم خنک می شود . »

کادی شکلک درآورد و گفت : « می خواهی توی چای یخی شنا کنی ؟ با آن همه تکه یخ و لیمو ؟ »

« بی خیال بابا ! هیچی ! »

بچه ها از خیابان رد شدند . دو پسر بچه با دوچرخه از کنارشان گذشتند . دونفر کارگر از نردبانی بالا رفته بودند و دیوارهای خانه ای را رنگ می زدند . آن ها لباس سفید پوشیده بودند .

کادی گفت : « نمی شود بین آن همه یخ و لیمو شنا کرد . سخت است . »

« کادی ، بی خیال ! فراموش کن ! »

« خب ... از آقای وود چه خبر ؟ کارهات خوب پیش می رود ؟ »

« ای ... بدک نیست . چند تا جوک خنده دار پیدا کرده ام . باید برای کنسرت فردا شب خودم را آماده کنم . »

کامیون بزرگ آبی رنگ از کنارشان گذشت .

بچه ها دوباره از خیابان رد شدند . موهای طلایی کادی زیر نور خورشید می درخشید .





کادی پرسید: « بالاخره با خواهرت آشتی کردی یا نه؟ »

« آره . اما هنوز او را نبخشیده ام . »

کادی دلسوزانه گفت: « به نظر من کار احمقانه ای کرد . »

او دوباره عرق پیشانی اش را با آستین تی شرت خشک کرد . « آره . مرا احمق فرض کرد . باعث شده که فکر کنم خنگم . من واقعاً خیلی احمقم . فکر می کردم ، همه ی آن ها زیر سر آقای وود بی چاره بوده . »

کریس سرش را با نارضایتی تکان داد . هر وقت به این موضوع فکر می کرد ، خجالت می کشید و سرخ می شد .

کریس بالاخره خانه شان را از دور دید . زیپ عقبی کوله پشتی اش را باز کرد و دسته کلیدش را بیرون آورد .

« کریس ، به مادرت گفتی که همش تقصیر لیندی بوده ؟ »

« نه ، او قدغن کرده که دیگر در مورد عروسک حرف نزنیم . گفته حالش از عروسک ها به هم می خورد . دیشب پدر از پوتلند برگشت . مادر همه جریان را برای او تعریف کرده . پدر هم گفته که دیگر در مورد عروسک ها به او صحبت نکنیم . »

کریس ایستاد و ادامه داد: « کادی ! از این که با من تا این جا آمدی ازت متشکرم . »

« خواهش می کنم . »

بچه ها از هم خداحافظی کردند و هر کدام به طرف خانه ی خودشان رفتند .

کریس به طرف در ورودی خانه شان رفت و کلید را داخل سوراخ قفل در چرخاند صدای واق واق بارکی از آن طرف در می آمد . کریس خندید و گفت: « صبر کن ، بارکی ! صبر کن . آمدم ! چه خبرت شده ؟ »

کریس در را باز کرد و وارد خانه شد . بارکی هیجان زده به طرف او پرید و تند تند دخترک را لیس زد . انگار مدت ها بود که او را ندیده بود .





کریس گفت : « خیلی خب . آرام باش ! »

بالاخره سگ آرام گرفت . کریس ساندویچ کوچکی از یخچال برداشت و به طبقه ی بالا رفت تا با آقای وود تمرین کند .

کریس ، آقای وود را از روی صندلی برداشت . او را روی شانه اش انداخت . و با نوشابه و ساندویچش به طرف آینه ی میز توالت رفت .

بهترین وقت برای تمرین است . هیچ کس در خانه نیست . مادر و پدر که سرکارند . لیندی خانوم هم رفته کلاس ورزش .

او به جای آقای وود حرف زد : « بله ... وقت تمرین است . »

کریس عروسک را روی پاش گذاشت . و نخ های عروسک را کشید . چشم های آقای وود حرکت کردند و دهانش باز وبسته شد .

دگمه ی پیراهن عروسک باز شده بود . کریس خم شد تا دگمه را ببندد .

ناگهان متوجه چیزی شد . شی ای زرد رنگ داخل جیب پیراهن عروسک بود . او با صدای بلند گفت : « چه قدر عجیب ! من تا حالا این را ندیده بودم . »

کریس دو انگشتش را داخل جیب پیراهن عروسک فرو کرد و تکه کاغذ زردی را بیرون آورد . تکه کاغذ تا شده بود . حتماً طرز کار استفاده از عروسک است .

کریس تای کاغذ را باز کرد . و آن را خواند . اما اصلاً سر در نیآورد . فقط یک جمله با جوهر سیاه روی کاغذ نوشته شده بود . اما کریس نمی دانست که آن جمله به چه زبانی نوشته شده . « آقای وود کسی به تو نامه ی عاشقانه داده ؟ »

عروسک بی حرکت به او زل زده بود .





کریس کاغذ را به چشمانش نزدیک کرد و جمله را با صدای بلند خواند : « کاررو مارری آدونا لوما مولونو کارانو»

یعنی چه ؟ این دیگر چه زبانی است ؟

کریس عروسک را نگاه کرد . لحظه ای تصور کرد که عروسک چشم هایش را باز و بسته کرد .

اما این امکان ندارد ... مگر می شود ؟

کریس نفس عمیقی کشید . و خود را آرام کرد .

عروسک با چشمان درشت خود به کریس زل زده بود .

کریس ، خل نشو !

کریس تکه کاغذ را تا کرد و آن را داخل جیب پیراهن عروسک گذاشت . « خیلی خوب . آقای وود ، موقع تمرین است . »

او نخ های عروسک را کشید و گفت : « خب ، آقای وود چه خبرا ؟ »

« هیچی ، کریس . موریانه دارد مرا می خورد ... ها ... ها ... ها ! »

آقای پاول از طبقه ی اول داد زد : « لیندی ! لیندی ! لطفاً بیاید پایین ! »

همه شام خورده بودند . لیندی روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می خواند . کریس هم رو به روی آینه نشسته بود . و با آقای وود تمرین می کرد .

لیندی با صدای بلند گفت : « پدر ! چی شده ؟ »

کریس هم داد زد : « ما سرمان شلوغ است . کار داریم . »





« خانم و آقای میلر این جا هستند . آن ها خیلی دل شان می خواهد خیمه شب بازی شما را ببینند . »

لیندی و کریس غر ولند راه انداختند . خانم و آقای میلر پیرمرد و پیرزن همسایه بودند . آن ها خیلی آدم های خوب و مهربانی بودند ، اما حوصله ی آدم را سر می بردند .

بچه ها صدای قدم های پدر را شنیدند . او داشت از پله ها بالا می آمد . پدر سرش را داخل اتاق بچه ها کرد و گفت : « دخترها... بیاید دیگر! یک نمایش کوتاه برای این پیرمرد و پیرزن اجرا کنید. مگر چی می شود ؟ آن ها آمدند با ما قهوه بخورند . ما گفتیم شما عروسک خیمه شب بازی دارید و ... »

کریس گفت : « اما من فردا شب اجرا دارم ... باید تمرین کنم . »

« خب برای آن ها اجرا کن . چه اشکالی دارد ؟ هم تمرین می کنی . هم آن ها خوشحال می شوند . فقط پنج دقیقه . »

دخترها با غرولند عروسک ها را رویشانه هایش انداختند و به دنبال پدرشان از پله ها پایین آمدند . آن ها وارد اتاق نشیمن شدند .

خانم و آقای میلر در کنار هم روی کاناپه نشسته بودند . فنجان های قهوه روی میز رو به روی شان قرار داشت . آن ها تا بچه ها را دیدند ، دست زدند و هورا کشیدند . به نظر کریس آن ها خیلی شبیه هم بودند . صورت هردو نفرشان لاغر واستخوانی بود و موهایشان هم سفید سفید شده بود .

هر دو ژاکت خاکستری پوشیده بودند . بینی شان مثل هم تیز بود و لبخندشان هم درست شبیه هم بود . آقای میلر سبیل خاکستری داشت .

کریس همیشه به شوخی می گفت که تنها تفاوت آن ها سبیل آقای میلر است .

کریس همیشه از خود می پرسید یعنی آدم ها که پیر می شوند ، شبیه هم می شوند ؟

خانم پاول گفت : « لیندی و کریس چند هفته ای هست که به خیمه شب بازی علاقه پیدا کرده اند . انگار استعداد خوبی هم برای این کار دارند . بچه ها ! بیاید تو اتاق ! »





خانم میلر از دخترها پرسید: « تا حالا اسم برگن و مک کارتی را شنیده اید؟ »

لیندی و کریس یک صدا پرسیدند: « کی؟ »

آقای میلر خندید و گفت: « قبل از این که شماها به دنیا بیایید ... آن ها تو کار خیمه شب بازی خیلی معروف بودند. »

خانم میلر فنجان قهوه اش را برداشت و گفت: « خب ما آماده ایم تا نمایش شما را ببینیم. »

آقای پاول یک صندلی را وسط اتاق گذاشت و به لیندی گفت: « بیا لیندی! اول تو شروع کن! »

او به خانم و آقای میلر گفت: « کارشان حرف ندارد! حالا خودتان می بینید! »

لیندی روی صندلی نشست و عروسک را روی پاش گذاشت. خانم و آقای میلر دست زدند.

اسلپی گفت: « دست نزنید ... پول بدهید! »

همه زدند زیر خنده. انگار تا حالا چنین جمله ای را نشنیده بودند. کریس پایین پله ها نشسته بود و نمایش خواهرش را نگاه می کرد. واقعاً کار لیندی خوب است. خیلی ماهر است. میلرها آن قدر خندیدند که سرخ شدند. خانم میلر موقع خنده زانوی شوهرش را فشار می داد.

لیندی نمایشش را تمام کرد. همه برای او دست زدند. میلرها گفتند که کار دخترک فوق العاده است و حرف ندارد. لیندی در مورد نمایش تلویزیونی اش حرف زد و میلرها قول دادند که نمایش او را ضبط می کنند.

کریس بعد از لیندی روی صندلی نشست، و عروسکش را روی پاهایش گذاشت و گفت: « این آقای وود است. ما قرار است قبل از کنسرت بهاره نمایش اجرا کنیم. »

آقای میلر با مهربانی گفت: « چه عروسک بامزه ای! خیلی خوشگل است! »

آقای وود با صدای کلفت و خشدارگی گفت: « تو هم عروسک کله پوک خوشگلی هستی! »





مادر نفسش را در سینه حبس کرد . خنده از لبان میلرها محو شد .

آقای وود به طرف جلو خم شد و با لحن بی ادبانه ای به آقای میلر گفت: « اون سبيله، يا دارى موش مى خورى؟ »

آقای میلر با نارضایتی نگاهی به همسرش انداخت و به زور خندید . پیرمرد و پیرزن زورکی خندیدند .

آقای وود فریاد زد : « بس است . بس است . گوشم کر شد . زیاد نخند و گرنه دندون مصنوعیت می افته بیرون! بگو ببینم، چه کار کردی که دندون هات این جور زرد و اکبیری شده؟ نکنه تقصیر اون نفس بوگندوته؟ »

خانم پاول فریاد زد : « کریس ! کافی است ! »

میلرها صورت شان سرخ شده بود و معلوم بود که خیلی عصبانی شده اند .

آقای پاول به طرف کریس رفت . بالای سر او ایستاد و گفت : « کارت خنده دار نبود ! بلند شو از شان معذرت بخواه ! زود باش ! »

کریس گفت : « من نگفتم . من این حرف ها را نزدم . راست می گویم . باور کن ! من ... »

پدر با عصبانیت گفت : « کریس ... معذرت بخواه ... زود باش ! »

آقای وود رو به میلرها کرد و گفت : « متاسفم ! متاسفم ! متاسفم که شماها این قدر زشت اید ! متاسفم که این قدر خرفت و کودن اید ! »

خانم و آقای میلر با ناراحتی و دلخوری هم دیگر را نگاه کردند . خانم میلر به آرامی گفت : « به نظر من که کارش خنده دار نیست ! »

آقای میلر با صدایی آهسته گفت : « آره . بی ادب است . همش توهین می کند ! »

مادر پرسید : « کریس ... هیچ معلوم است تو چه ات شده ؟ »





او به طرف کریس رفت ، و کنار شوهرش ایستاد و گفت : « زود باش ! معذرت بخواه ! همین الان ! این چه کاری بود ؟ باورم نمی شود ! »

کریس در حالی که کمر آقای وود را محکم چسبیده بود ، بلند شد و سعی کرد ، حرف بزند . اما هیچ کلمه ای از دهانش خارج نمی شد . « من ... من ... »

بالاخره به هر زحمتی بود ، فریاد زد و گفت : « متاسفم ! »

کریس از شدت خجالت فریادی کشید و تند و تند از پله ها بالا دوید . سیل اشک از چشم هاش سرازیر شده بود.





فصل هفدهم

کریس با صدایی لرزان فریاد زد: «تو باید حرفم را باور کنی! من هیچ کدام از آن حرفها را نزدم. آقای وود خودش حرف زد!»

لیندی چشم‌هایش را درشت کرد و چرخاند. بعد شکلکی در آورد و گفت: «کریس! یک دروغ دیگر بگو.»

لیندی به دنبال کریس از پله‌ها بالا رفته بود. پدر و مادر در اتاق نشیمن بودند و هم‌چنان از آقا و خانم میلر معذرت می‌خواستند. کریس رو تخت خوابش نشسته بود و اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک می‌کرد. لیندی دست به سینه جلوی آینه‌ی میز توالت ایستاده بود.

کریس، آقای وود را وسط اتاق پرت کرده بود: «آقای وود بی‌تربیت! من نمی‌خواستم آن حرفهای زشت را به آن‌ها بگویم. همش تقصیر تو است.»

لیندی پرسید: «تقصیر آقای وود نیست تقصیر خودت است. تو همه را عصبانی کردی.»

کریس موهایش را عقب سرش برد و داد زد: «تقصیر من نیست! من آن حرفها را نزدم! تقصیر آقای وود است!»

«باز هم ادای مرا در می‌آوری؟ کریس، این که دروغ خود من بود. از خودت یک دروغ دیگر بساز! چه- قدر می‌خواهی از من تقلید کنی؟»

«من دروغ نمی‌گویم. چرا حرفم را باور نمی‌کنی؟»

لیندی همچنان دست به سینه سرش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «واقعاً که.... معلوم است که حرفت را باور نمی‌کنم. از این که همش می‌خواهی، ادای من را درآوری، دیگر حالم دارد به هم می‌خورد.»

کریس التماس‌کنان گفت: «لیندی، لطفاً! من می‌ترسم. واقعاً خیلی می‌ترسم.»





لیندی مسخره کنان گفت: «آره خیلی، جان خودت. تو گفتی و من هم باور کردم! کریس! تو می خواهی گولم بزنی؟ می خواهی کلک خودم را به من بزنی؟»
«خفه شو!» کریس هنوز اشک می ریخت.

- «آره، گریه کن! خیلی خوب گریه می کنی، اما نمی توانی با این کار من را گول بزنی. مادر و پدر هم گول اشک های تو را نمی خورند!»

لیندی، اسلپی را از روی صندلی برداشت و ادامه داد: «من و اسلپی باید برای فردا تمرین کنیم. بعد از کار امشب شاید پدر و مادر اجازه ندهند که فردا قبل از کنسرت نمایش اجرا کنی.»

لیندی، اسلپی را روی شانهاش انداخت و دوان دوان از اتاق بیرون زد.

پشت صحنه‌ی تالار سخنرانی خیلی شلوغ و گرم بود. گلوی کریس مرتب خشک می شد و او مجبور بود که تند و تند به سراغ آب سردکن برود. البته بگذریم که آب آب سردکن چندان هم خنک نبود.

صدای تماشاچیان از پشت پرده شنیده می شد. صدای آن ها بین سقف و دیوارها می پیچید. هر چه تعداد تماشاچیان بیشتر می شد، کریس نیز عصبی تر می شد. او حسابی دلشوره داشت.

دخترک چند سانتی پرده را کنار زد و تماشاچیان را با دقت نگاه کرد.

پدر و مادرش در ردیف سوم کنار دیوار نشسته بودند. یعنی نمایش امشب من چه طور می شود؟ کریس با دیدن پدر و مادرش، نمایش دیشب خود را به خاطر آورده بود. پدر و مادر گفته بودند که کریس به خاطر کار زشتش حق ندارد تا دو هفته از خانه خارج شود- البته به غیر از مدرسه. آن ها حتی نمی خواستند به کریس اجازه دهند که قبل از کنسرت نمایش دهد.

کریس به بچه ها و پدر و مادرها نگاه کرد. او خیلی از آن ها را می شناخت. دست هاش مثل یخ سرد شده بودند. گلویش هم چنان خشک بود.





او پیش خود تکرار می کرد، اصلاً به تماشاچی ها فکر نکن. اصلاً فکر نکن که می خواهی، برای پدر و مادرها و بچه ها نمایش اجرا کنی، فقط فکر کن که آن ها یکسری آدم های آشنا هستند.

اما این فکر او را عصبی تر می کرد.

کریس پرده را انداخت، و برای آخرین بار به طرف آب سردکن رفت. بعد آقای وود را از روی میز برداشت.

ناگهان تماشاچیان کاملاً ساکت شدند. آن ها منتظر بودند تا نمایش کریس را ببینند.

لیندی همان طور که داشت به طرف گروه کر کنسرت می رفت، به خواهرش گفت: «موفق باشی!»

کریس با صدایی آرام و ضعیف جواب داد: «متشکرم.»

کریس، آقای وود را روبه روی خود نگه داشت و پیراهن او را صاف کرد. او به جای عروسک حرف زد و گفت: «دست های عرق کرده!»

کریس با لحنی جدی گفت: «امشب حرف های بد بد نمی زنی ها!»

ناگهان چشم های عروسک باز و بسته شد.

کریس فریاد زد: «هی!»

کریس باور نمی کرد که عروسک چشم هایش را باز و بسته کرده باشد.

کریس حسابی وحشت کرده بود. دیگر فقط از تماشاچی ها نمی ترسید. نکند آقای وود باز بی ادبی کند و من نتوانم کنترلش کنم؟

او جرئت نداشت به عروسک نگاه کند. می ترسید که دوباره چشم هایش را باز و بسته کند.

بهتر است بگویم که حالم بد است، و نمی توانم نمایش اجرا کنم.

کریس صدای مهربان و آرامی را شنید: «کریس! عصبی هستی؟ انگار دلشوره داری!»





دخترک ابتدا فکر کرد که آقای وود با او حرف زده. اما فوراً متوجه شد که خانم برمن، معلم موسیقی در کنارش ایستاده. «چی! آهان... آره... یک کم.»

خانم برمن با دستی عرق آلود شانهای کریس را فشار داد و گفت: «کریس! من مطمئنم که نمایش تو عالی می‌شود!»

خانم برمن زن چاق و قدبلندی بود. او موهای سیاه داشت، و رژلب قرمزی به لب زده بود. خانم برمن پیراهنی با گل‌های قرمز و آبی پوشیده بود. او یک‌بار دیگر شانهای کریس را فشار داد و گفت: «حالا برو... برو که تماشاچی‌ها منتظرند.»

و... بالاخره کریس قدم روی صحنه گذاشت. نور سفید شدید صحنه چشم او را زد. دخترک مژه زد. معلم موسیقی آقای وود و کریس را به تماشاچیان معرفی کرد.

او از خود پرسید، یعنی واقعاً می‌خواهی، این کار را بکنی؟

یعنی واقعاً می‌توانی، این کار را بکنی؟

قلب کریس به شدت می‌تپید. و معرفی خانم برمن را نمی‌شنید. تماشاچیان یکپهو دست زدند، و کریس مجبور شد به طرف میکروفون برود. او آقای وود را دودستی چسبیده بود.

خانم برمن از صحنه خارج شد. او به کریس لبخند زد و برای تقویت روحیه‌اش به دخترک چشمک زد.

کریس پشت میکروفون ایستاد. گلوش خیلی خشک شده بود. نمی‌دانست می‌تواند حرف بزند یا نه.

کریس روی صندلی پشت میکروفون نشست و آقای وود را روی پاش گذاشت. ناگهان متوجه شد که میکروفون خیلی بلند است.

تماشاچیان به این قضیه کمی خندیدند.





کریس که حسابی خجالت کشیده بود، بلند شد و همان طور که آقای وود را به دست گرفته بود سعی کرد میکروفون را کمی پایین تر بیاورد.

خانم برمن به طرف کریس آمد تا او را کمک کند. «کریس، مشکلی پیش آمده؟»

اما پیش از این که خانم برمن به کریس برسد، آقای وود خود را به طرف میکروفون کشید و با صدای کلفت و خش دارش گفت: «این بادکنک گل گلی کی می ره هوا؟»

خانم برمن حیرت زده ایستاد و پرسید: «چی؟»

آقای وود فریاد زد: «صورت تو منو یاد زگیلی می اندازه که قدیم ها داشتیم! زن زگیلو!»

خانم برمن وحشت زده رو به کریس کرد و گفت: «کریس!»

«اگر چین و چروک هات را بشمریم می توانیم سنت را حدس بزنیم! البته از روی غبغب های زیر چانه ات هم می شود، این کار را کرد!»

بعضی از تماشاچی ها خندیدند، بعضی ها هم نگران شده بودند.

خانم برمن فریاد زد: «کریس... دیگر کافی است!»

صدای او از میکروفون در تالار پیچید.

آقای وود گفت: «پس تو چی؟ یک نفر باید به خودت بگوید کافی است. آن قدر خورده ای که گنده شده ای! اگر باز هم پرخوری کنی، باید لباس گول ها را برایت سفارش دهیم!»

خانم برمن که صورتش حسابی سرخ شده بود، با عصبانیت گفت:

«کریس... واقعاً که! زود باش، معذرت خواهی کن!»

کریس گفت: «خانم برمن، کار من نیست... کار من نیست! من این حرف ها را نزدم!»





«کریس! لطفاً معذرت بخواه... هم از من، هم از تماشاچیان.»

آقای وود گفت: «چرا معذرت بخواهد؟ پس بگذار، این کار را بکنم، بعد معذرت بخواهد.»

عروسک سر خود را عقب برد، بعد دهانش را باز کرد.

مایعی سبز رنگ از دهانش بیرون ریخت. انگار سوپ لوبیا خورده بود و آن را استفراغ می کرد. یکی از

تماشاچی ها فریاد زد: «آه آه... حالم به هم خورد!»

مایع سبز هم چنان از دهان عروسک رو صحنه می ریخت و ناگهان روی تماشاچیان ردیف های اول هم جاری

شد. مردم پشت سر هم فریاد می زدند و اعتراض می کردند: «بس است!»

«تمامش کنید!»

«کمک!»

«یک نفر این عروسک احمق را از این جا ببرد!»

«آه آه آه بوی گند می دهد.»

کریس وحشت زده به عروسک خیره شده بود. مایع بوگندوی سبز هم چنان از دهان عروسک جاری بود.

بوی شیر ترش، تخم مرغ گندیده، گوشت فاسد، پلاستیک سوخته از آن مایع به مشام می رسید.

مردم همه فریاد می کشدند و کمک می خواستند.

خانم برمن فریاد زد: «از تالار خارج شوید! از تالار خارج شوید!»

آدم ها به طرف درهای تالار دویدند. «بوی گند می آید!»

«حالم دارد به هم می خورد!»

«کمک!»





کریس دست‌هایش را جلو دهان عروسک گذاشت تا جلو ریزش مایع سبز را بگیرد. اما فشار آن مایع آن قدر شدید بود که دست دخترک را کنار زد.

کریس ناگهان احساس کرد که کسی او را به طرف پشت صحنه می‌کشد. یک نفر سعی داشت، او را از مردم وحشت‌زده دور کند.

خانم برمن بود که کریس را به پشت صحنه می‌کشید.

او در حالی که لکه‌های سبز رنگ را از روی پیراهنش پاک می‌کرد، با عصبانیت فریاد زد: «کریس... من نمی‌دانم، تو چرا این کار را کردی، یا چه‌طوری به خودت اجازه دادی، این کار را بکنی. اما کاری می‌کنم که چند روز از مدرسه اخراج شوی! این را هم مسلم بدان، اگر به خود من بود، برای همیشه از مدرسه اخراجت می‌کردم، شاید هم از زندگی!»





فصل هجدهم

آقای پاول با عصبانیت به کریس گفت: «خیلی خب، بگذارش آن تو! حالا در کمد را ببند!»

پدر با چشمانی ریزشده به کریس زل زده بود. او چند قدم دورتر از کریس ایستاده بود و با دقت دخترش را نگاه می کرد تا مبدا حرف هایش را گوش ندهد. کریس آقای وود را داخل قفسه ی کمد گذاشته بود. او در کمد را بست. پدر گفت: «ببین در محکم بسته شده یا نه.»

کریس در کمد را امتحان کرد. بله، در کاملاً بسته شده بود.

لیندی نگران و آشفته روی تخت خوابش نشسته بود و ساکت و آرام پدر و خواهرش را نگاه می کرد.

آقای پاول پرسید: «در کمد قفل ندارد؟»

کریس سرش را پایین انداخت و گفت: «نه... ندارد!»

«خیلی خب. فردا می روم سراغ قفل ساز. دوشنبه هم عروسک را پس می دهیم! تا آن موقع حق نداری اون عروسک را از توی کمد بیرون بیاوری!»

«اما... پدر...»

پدر یکی از دست هاش را بالا برد تا کریس را ساکت کند.

کریس به التماس گفت: «پدر.. ما... ما باید در این مورد با هم حرف بزنیم... تو باید به حرف من گوش کنی. دیشب من آن حرف ها را نزدم... امشب هم... کار من نبود...»

پدر با اخم پشت به دخترش ایستاد و گفت: «کریس! خیلی متاسفم! فردا صحبت می کنیم. من و مادرت خیلی عصبانی و ناراحت هستیم، و... و نمی توانیم، امشب با تو حرف بزنیم.»

«اما... پدر...»





پدر بی توجه به کریس از اتاق دخترها بیرون رفت. کریس صدای قدم‌های پدرش را شنید که با عجله از پله‌ها می‌دوید. کریس رو به خواهرش کرد و گفت: «حالا حرفم را باور کردی؟»

«من من نمی‌دانم باید چه چیزی را باور کنم. کار امشب... خیلی وحشتناک بود!»

«لیندی... من... من...»

«حق با پدر است. فردا صحبت می‌کنیم. فردا آرام‌تر می‌شویم و می‌توانیم بهتر صحبت کنیم. شب به خیر.»

اما کریس هر کاری کرد، نتوانست بخوابد. او مدام در تختخوابش می‌غلتید و از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد. خیلی نگران و هراسان بود. او بالش را روی صورتش فشار داد و بعد بالش را روی کف اتاق پرت کرد.

فکر نمی‌کنم، دیگر از این به بعد خوابم ببرد.

هر بار که می‌خواست بخوابد، صحنه‌ی وحشتناک تالار سخنرانی را به خاطر می‌آورد و خواب از سرش می‌پرید و فریاد پدر و مادرها و بچه‌ها را هنوز می‌شنید. مایع سبز بوگندو را هم به یاد آورده بود.

دخترک پیش خودش فکر کرد، آه آه... چقدر حال به هم زن بود!

همه کاسه کوزه‌ها سر من شکست. اما تقصیر من نبود. چه قدر بد شد. حالا همه با هم بد رفتاری می‌کنند. من دیگر نمی‌توانم، به مدرسه بروم. یعنی... دیگر نمی‌توانم، هیچ جا بروم!

هیچ جا!

زندگی‌ام خراب شد. آن عروسک احمق زندگی‌ام را خراب کرد.

لیندی رو تختخوابش خر و پف راه انداخته بود.

کریس به پنجره‌ی اتاق خواب نگاه کرد. پرده‌ها زیر نور سفید ماه تکان تکان می‌خورد. اسلپی طبق معمول همیشه روی صندلی جلو پنجره نشسته بود. سرش بین دو زانویش بود.

کریس با عصبانیت به خود گفت، عروسک‌های احمق! عروسک‌های خل و چل!





به خاطر این عروسک‌ها زندگی‌ام به هم ریخت!

کریس ساعت را نگاه کرد. ساعت یک و بیست دقیقه‌ی صبح بود. صدای ترمز کامیونی از بیرون پنجره به گوش رسید.

کریس خمیازه کشید. او چشم‌هایش را بست و دوباره مایع سبز بوگندو را جلو چشم‌هایش دید.

او از خود پرسید، یعنی از حالا به بعد هر وقت چشم‌هام را ببندم آن مایع سبز بوگندو را می‌بینم؟

یعنی آن مایع واقعاً چی بود؟ چرا همه‌ی آدم‌ها تقصیر را گردن من انداختند؟

کامیونی دیگر از خیابان اصلی گذشت و دور شد.

سکوت همه‌جا را در بر گرفته بود.

ناگهان کریس صدای دیگری را شنید.

صدای قدم‌زدن بود.

کسی داشت راه می‌رفت.

کریس نفسش را در سینه حبس کرد و با دقت گوش داد.

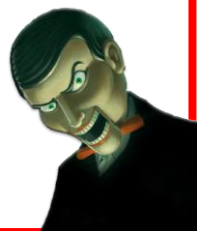
دوباره سکوت برقرار شده بود. سوکتی بسیار سنگین. دخترک صدای تاپ‌تاپ قلب خودش را هم می‌شنید.

و... بار دیگر صدای قدم‌زدن را شنید.

سایه‌ای در اتاق حرکت می‌کرد.

در کمد نیمه‌باز بود.

یعنی چه؟ مگر می‌شود؟ شاید خیالاتی شده‌ام.





نه. واقعاً کسی در اتاق راه می‌رود. انگار... انگار از کمد بیرون آمده بود و به طرف در اتاق خواب می‌خزید، بسیار آرام و ساکت راه می‌رفت.

کریس روی تخت خواب نشست. جیکش در نمی‌آمد. تپش قلبش شدید شده بود. بالاخره نفسی را که در سینه حبس کرده بود، بیرون داد. او بار دیگر نفس کشید.

سایه آرام آرام به طرف در می‌رفت.

کریس پایش را آرام روی کف اتاق گذاشت.

هیچ معلوم است، این جا چه خبر است؟

سایه دوباره حرکت کرد. کریس صدای خش‌خشی را شنید. انگار آستین لباسی به چارچوب در کشیده می‌شد.

دخترک با پاهایی لرزان به طرف در اتاق رفت.

کریس از اتاق خارج شد. راهرو تاریک‌تر از اتاق بود. به این خاطر که راهرو هیچ پنجره‌ای نداشت.

کریس به طرف راه‌پله رفت. سایه بالای پله‌ها ایستاده بود.

سایه تندتر از قبل حرکت می‌کرد.

کریس پابره‌نه دنبال سایه بود.

این جا چه خبر است؟ / این جا چه خبر است؟

دخترک با صدایی آرام و خفه گفت: «آهای!»

کریس شانه‌ی سایه را گرفت و آن را به طرف خود چرخاند.

آقای وود با لبخند شیطانی‌اش به کریس زل زده بود. کریس مات و مبهوت به او خیره شد.





فصل نوزدهم

آقای وود چند بار چشم‌هاش را باز و بسته کرد و صدای وحشتناک تهدیدآمیزی از گلوی خود خارج کرد. در تاریکی شب لبخند شیطنت‌آمیزش تبدیل به خنده‌ای تهدیدآمیز شده بود.

کریس دودستی آقای وود را گرفت و شانه‌های او را فشار داد. دخترک حسابی ترسیده بود: «این امکان ندارد... امکان ندارد!»

آقای وود دوباره چشم‌هاش را باز و بسته کرد و خندید. او دهانش را باز کرد و بیش از پیش خندید. او سعی کرد، خود را از دخترک جدا کند. اما کریس بدون این که خود نیز متوجه باشد، با تمام قدرت عروسک را چنگ زده بود. «اما... تو... تو فقط یک عروسکی!»

عروسک خندید و گفت: «خودت عروسکی!»

صدای او درست مثل واق‌واق سگ بزرگی بسیار عصبانی بود.

کریس با صدایی لرزان گفت: «این امکان ندارد. تو نمی‌توانی زنده باشی!»

عروسک با غرولند گفت: «ولم کن! همین حالا!»

کریس عروسک را محکم‌تر گرفت و گفت: «من دارم خواب می‌بینم حتماً دارم خواب می‌بینم.»

«خواب؟ خواب نه. کابوس. آره من کابوسم.»

عروسک این را گفت و قهقهه زد زیر خنده.

کریس نمی‌توانست شانه‌های آقای وود را رها کند. او به لبخند شیطانی عروسک زل زده بود. ناگهان احساس کرد که هوا خیلی گرم و سنگین شده. دخترک نمی‌توانست، نفس بکشد. انگار داشت خفه می‌شد.

این چه صدایی بود؟





چند لحظه طول کشید تا بفهمد، آن صدا، صدای تنفس شدید خودش است.

عروسک گفت: «ولم کن! اگر ولم نکنی، از پله‌ها پرت می‌کنم پایین.»

عروسک دوباره سعی کرد خود را از کریس جدا کند.

کریس گفت: «نه. امکان ندارد بگذارم بروی! الان دوباره توی کمد زندانی‌ات می‌کنم.» عروسک خندید و صورتش را به صورت کریس نزدیک‌تر کرد.

«بی‌خود! تو نمی‌توانی مرا آن‌جا زندانی کنی.»

«تو را می‌اندازم تو یک جعبه و درش را محکم قفل می‌کنم. آره.»

دخترک احساس می‌کرد که در میان سکوت و تاریکی دارد خفه می‌شود.

«گفتم ولم کن!»

کریس با یک دست کمر عروسک را محکم گرفت.

عروسک با صدای کلفت خش‌دار گفت: «ولم کن! الان من رئیس توام! باید به حرفم گوش بدهی! این‌جا دیگر خانه‌ی من است!»

عروسک، خود را محکم عقب کشید.

کریس کمر عروسک را دودستی چنگ زد.

آن‌ها دونفری روی پله‌ها افتادند و قل‌قل خوران به طرف طبقه‌ی اول رفتند.

عروسک دستور داد: «ولم کن!»

او با چشم‌های وحشی از حدقه‌درآمده‌اش دخترک را نگاه می‌کرد.

کریس می‌کوشید تا دست‌های عروسک را پشت کمرش نگه‌دارد.





عروسک به طرز عجیب و غریب و حیرت‌انگیزی قوی بود. او یکی از دست‌هایش را از دست دخترک جدا کرد و مشتی به شکم کریس زد.

کریس نالید و گفت: «آیییی!»

عروسک از این فرصت استفاده کرد و خود را از شر کریس خلاص کرد. بعد نرده‌ی پله را گرفت و از پله‌ها پایین رفت.

اما کریس به او پشت پا زد و به این ترتیب عروسک روی پله‌ها افتاد. کریس به زور نفس کشید و عروسک را از نرده‌ها جدا کرد.

ناگهان چراغ راهروی طبقه دوم روشن شد. کریس وحشت‌زده و حیرت‌زده فریاد زد: «اووووه!»

کریس هم‌چنان که با عروسک گلاویز شده بود، صدای لیندی را شنید: «کریس... یعنی چه؟ به خاطر خدا... تو داری چه کار می‌کنی؟»

کریس فریاد زد: «ببین، آقای وود از کمد بیرون آمده! او زنده شده!»

کریس روی عروسک پرید و دست‌های او را محکم گرفت.

لیندی پرسید: «کریس! تو حالت خوب است؟ چه کار داری می‌کنی؟»

«خودم هم نمی‌دانم چه کار دارم می‌کنم. حالم هم خوب نیست. برو مادر و پدر را صدا کن! آقای وود زنده شده!»

لیندی با بی‌میلی چند قدم به طرف خواهرش آمد و یکی دو پله را پشت سر گذاشت. «اما... این فقط یک عروسک است! پاشو. کریس، تو عقلت را از دست داده‌ای؟»

کریس با صدایی بی‌نهایت بلند فریاد زد: «به حرفم گوش کن! قبل از این که این عروسک فرار کند، برو پدر و مادر را صدا کن!»





اما لیندی هیچ حرکتی نمی کرد. او وحشت زده به خواهرش خیره شده بود. همه‌ی موهایش روی صورتش ریخته بودند. «کریس! بلند شو! لطفاً بلند شو! بیا برگردیم به اتاق!»

کریس ناامیدانه گفت: «دارم بهت می گویم، او زنده است! لیندی! باید حرفم را باور کنی! باید حرفم را باور کنی!»

عروسک بی حرکت روی زمین افتاده بود. کریس روی او نشسته بود. صورت عروسک روی کف اتاق بود. دست‌ها و پاهایش کنار بدنش ولو شده بودند.

لیندی دامن بلند لباس خوابش را بالا گرفت و از پله‌ها پایین آمد. «کریس! تو حتماً کابوس دیده‌ای! کریس، برگرد به تخت! تو فقط کابوس دیدی! به خاطر ماجرای امروز در تالار سخنرانی... تو کابوس دیده‌ای! همین!»

کریس نفس نفس زنان نرده‌های راه‌پله را گرفت و به زور خود را بلند کرد.

به محض این که کریس بلند شد، عروسک هم دودستی نرده‌ها را چسبید و بلند شد. عروسک لنگ‌لنگان شروع به حرکت کرد.

لیندی با دیدن عروسک زنده‌ی متحرک فریاد زد: «نه! نه! باورم نمی شود!»

«بدو برو مادر و پدر را بیاور! زود باش!»

لیندی وحشت زده با دهانی باز دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و پدر و مادرش را صدا زد.

کریس دوباره کمر عروسک را محکم گرفت.

عروسک هم محکم خود را کشید و به این صورت دونفری روی زمین افتادند.

عروسک ناله‌ای دردناک سر داد. چشم‌هایش را بست و دیگر حرکت نکرد.





کریس ترسان و لرزان، و هاج و واج بلند شد. او فوراً یکی از پاهایش را روی کمر عروسک گذاشت تا جلو حرکت او را بگیرد.

کریس با صدای بلند داد زد: «مادر... پدر... کجایی؟ زود باشید، دیگر!»

عروسک دست و پا می‌زد. می‌خواست خود را خلاص کند. اما کریس پایش را محکم روی کمر عروسک فشار داد.

کریس سر و صداهایی را از طبقه دوم می‌شنید. او فریاد زد: «مادر! پدر! آمدید یا نه؟»

پدر و مادر با نگرانی از پله‌ها پایین آمدند.

کریس به عروسک زیر پایش اشاره کرد و وحشت‌زده گفت: «ببینید! ببینیدش!»





فصل بیستم

آقای پاول فریاد زد: «چی چی را نگاه کنیم؟»

کریس عروسک زیر پایش را نشان داد و من من کنان گفتم: «او... او... می خواست، فرار کند!»

اما آقای وود بی حرکت روی زمین افتاده بود.

خانم پاول دست به کمر ایستاده و با عصبانیت گفتم: «بار هم مسخره بازی راه انداختی؟»

آقای پاول با نگرانی سرش را تکان داد و گفتم: «یعنی چه؟ این کارها یعنی چه؟»

کریس با ناراحتی گفتم: «آقای وود... خودش از توی کمد بیرون آمد... خودش از پله ها پایین آمد... و داشت فرار می کرد... او...»

مادر یکی از دست هایش را داخل موهای طلایی اش فرو کرد و بی حوصله و کلافه گفتم: «ببین، کریس... این کارهای تو اصلاً خنده دار نیست! اصلاً! یعنی چی که نصفه شب همه را از خواب بیدار کردی؟ هان؟ یعنی چی؟»

آقای پاول گفتم: «مثل این که تو واقعاً عقلت را از دست داده ای! نکند واقعاً دیوانه شده ای؟ دیگه کم کم دارم نگرانت می شوم. بعد از اتفاق امروز توی تالار سخنرانی...»

کریس فریاد زد: «به حرف من گوش کنید! راست می گویم!»

او خم شد و آقای وود را از روی زمین برداشت، و بعد محکم عروسک را تکان داد. «او راه می رود! می دود! حرف می زند! او... زنده است!»

کریس عروسک را روی زمین پرت کرد. عروسک کنار پای کریس افتاد و هیچ حرکتی نکرد.

آقای پاول نگران و وحشت زده گفتم: «باید حتماً فردا تو را پیش دکتر ببرم.»





لیندی از خواهرش دفاع کرد و گفت: «کریس راست می‌گوید! من هم دیدم که عروسک راه می‌رفت! کریس راست می‌گوید!» اما بعد اضافه کرد: «یعنی، فکر می‌کنم تکون خورد!»

کریس در دل گفت، زحمت کشیدی لیندی! کمک بزرگی کردی. و یکم رتبه احساس کرد همه نیرویش را از دست داده است.

خانم پاول با عصبانیت گفت: «باز هم یک مسخره‌بازی دیگر؟ بعد از آبروریزی امشب تو مدرسه فکر می‌کردم، دست از این کارها برمی‌داری!»

کریس به عروسک بی‌حرکت چشم دوخت و گفت: «اما... مادر...»

خانم پاول گفت: «زود باشید، برگردید تو اتاق تان. فردا به مدرسه نمی‌روید. باید شما دو نفر را حسابی تنبیه کنیم. همین.»

لیندی گفت: «من هم؟ چرا من؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟»

کریس گفت: «مادر! حرف‌مان را باور کن! راست می‌گوییم!»

پدر سرش را با نارضایتی تکان داد و به همسرش گفت: «آخر این چه جور مسخره‌بازی است؟ یعنی باید حرف‌شان را باور کنیم یا نه؟ من که پاک گیج شده‌ام.»

مادر فریاد زد: «برگردید به تخت‌تان! هردو نفرتان! همین الان!»

پدر و مادر با عصبانیت به طرف اتاق خودشان رفتند.

لیندی با یک دست نرده‌ی راه‌پله را گرفته بود و با ناراحتی کریس را نگاه می‌کرد.

کریس گفت: «تو حرف مرا باور می‌کنی؟ آره؟»

لیندی با تردید گفت: «خب... آره.»

و بعد عروسک را نگاه کرد.





کریس هم به عروسک زل زد. ناگهان آقای وود چشمانش را باز کرد و بلند شد.

- «ای وای، لیندی! بیا پایین! زودباش! دوباره راه افتاد!»

لیندی تند و تند از پله‌ها پایین آمد و گفت: «حالا باید چه... چه کار کنیم؟»

کریس گردن عروسک را محکم گرفته بود. او فریاد زد: «نمی‌دانم! نمی‌دانم! باید... باید...»

آقای وود گفت: «هیچ کاری نمی‌توانید بکنید! دیگر شماها برده‌های من اید. من دوباره زنده شدم! زنده! زنده!»

کریس با ناباوری به عروسک زل زد و پرسید: «اما... چه طوری؟ یعنی... تو یک عروسکی... چه طور...»

عروسک خندید و گفت: «تو مرا زنده کردی! تو دوباره زندگی را به من برگرداندی! تو آن ورد را خواندی.»
ورد؟ کلمه‌های قدیمی؟ یعنی چه؟ عروسک چه می‌گوید؟

کریس ناگهان کاغذ یادداشت درون جیب پیراهن عروسک را به‌خاطر آورد. دخترک آن کلمه‌های عجیب و غریب را بلندبلند خوانده بود. «تو آن کلمه‌ها را خواندی و من دوباره زنده شدم. حالا تو خواهرت برده‌های من اید و باید از دستورات من اطاعت کنید!»

کریس هم‌چنان به عروسک خندان زل زده بود. ناگهان فکری به ذهنش رسید.

تکه کاغذ. کریس کاغذ یادداشت را درون جیب عقبی شلوارش چپانده بود.

اگر آن کلمه‌ها را دوباره بخوانم، شاید باز بخوابد!

دخترک دستش را در جیب شلوار عروسک فرو کرد. عروسک می‌خواست، فرار کند، اما کریس خیلی سریع کاغذ را بیرون کشید.

عروسک داد زد: «آن کاغذ را بده به من! زودباش!»





کریس به تندی تای کاغذ را باز کرد و با صدای بلند آن کلمات عجیب و غریب را خواند: «کاررو مارری آدونّا
لوما مولونا کارانو.»





فصل بیست و یکم

خواهرها دونفری به عروسک زل زدند. منتظر بودند تا او بمیرد.

اما عروسک نرده‌ی پله‌ها را گرفت و زد زیر خنده. «آن کلمه‌ها مرا زنده کرده‌اند! اما مرا نمی‌کشند!»

کریس پیش خودش فکر کرد، کشتن، کشتن، کشتن، ما باید او را بکشیم!؟

دخترک کاغذ یادداشت را انداخت و به طرف عروسک رفت.

- ما هیچ‌راه دیگری نداریم. لیندی! ما باید او را بکشیم.

لیندی حیرت‌زده گفت: «چی؟»

کریس شانه‌های عروسک را گرفت. «لیندی! من گرفتمش. کله‌اش را بکن.»

لیندی به طرف خواهرش آمد. «لیندی! زودباش، من نگهش داشتم. تو کله‌اش را بکن.»

لیندی وحشت‌زده گفت: «تو... تو مطمئنی که...»

«سرش را بکن... زودباش!»

لیندی سر عروسک را دودستی گرفت و کریس کمر عروسک را محکم چنگ زده بود.

عروسک فریاد زد: «ولم کنید!»

کریس به خواهرش وحشت‌زده گفت: «بکن! زودباش، سرش را بکن!»

لیندی سر عروسک را گرفته بود و محکم می‌کشید. و کریس هم کمر عروسک را گرفته بود و محکم می‌کشید.

اما انگار سر عروسک جدانشدنی بود.





آقای وود بلندبلند خندید و گفت: «نکنید! قلقلکم می آید!»

کریس گفت: «محکم تر بکش!»

صورت لیندی سرخ شده بود. او با تمام قدرت سر عروسک را کشید.

عروسک خندید و گفت: «بی خود زحمت نکشید... احمق‌ها!»

لیندی آهی کشید و گفت: «بی‌فایده است. سرش جدا نمی‌شود!»

کریس وحشت‌زده گفت: «سرش را بچرخان!»

عروسک لگدی به شکم کریس زد. اما کریس هم‌چنان او را نگه داشته بود. «لیندی! سرش را بچرخان!»

لیندی شروع کرد به چرخاندن سر عروسک.

عروسک دوباره خندید.

لیندی سر عروسک را رها کرد و چندقدمی به عقب رفت. «بی‌فایده است! سرش نه جدا می‌شود، نه می‌

چرخد!»

آقای وود سرش را بالا گرفت و گفت: «شما کله‌پوک‌ها نمی‌توانید، مرا بکشید. چون من خیلی قوی هستم.

آره... من قدرت‌های جادویی دارم.»

لیندی از کریس پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

عروسک در حالی که سعی می‌کرد خود را از دست کریس خلاص کند، گفت: «این‌جا دیگر خانه‌ی من است.

و شماها باید حرف مرا گوش کنید! زودباش، مرا بگذار پایین!»

لیندی دوباره تکرار کرد: «چه کار کنیم؟»

«می‌بریمش بالا. باید سرش را ببریم!»





آقای وود سرش را تکان داد. او با نگاهی شیطانی به کریس زل زده بود. ناگهان دست کریس را گاز گرفت.
کریس فریاد زد: «آیییی!»

و بعد با کف دستش محکم روی سر عروسک زد.

عروسک خنده کنان گفت: «به به به! خشونت! وحشی بازی! به به!»

کریس گفت: «لیندی! تو برو قیچی ات را از توی کشو در بیاور! همان قیچی تیزت را می گویم. من هم این را می آورمش بالا! بدو!»

کریس عروسک را به هر زحمتی که بود از پله ها بالا آورد. و بعد وارد اتاقش شد.

لیندی قیچی اش را به دست گرفته بود و ترسان و لرزان آن را باز و بسته می کرد.

- «بیا، لیندی! گردنش را ببر.»

کریس شانه های عروسک را محکم گرفت و آن را بالا نگه داشت.

عروسک می خواست، با پاهایش کریس را بزند که کریس جاخالی داد.

لیندی سعی کرد، با قیچی سر آقای وود را ببرد... اما این کار هم بی فایده بود. و سعی کرد با حرکتی اره مانند سرش را ببرد.

عروسک خندید و گفت: «بهتان گفتم که من نمی میرم. بهتان گفتم که شماها نمی توانید، مرا بکشید!»

لیندی در حالی که اشک می ریخت، گفت: «بی فایده است... بی فایده است... حالا چه کار کنیم؟»

«باید او را داخل کمد زندانی کنیم و ... بعد... فکر کنیم.»

عروسک گفت: «لازم نیست، فکر کنید. شما برده های من اید. و من هم ارباب تان هستم. باید تمام حرف های

مرا گوش کنید. باید از فرمان های من اطاعت کنید. از الان تا آخر عمرتان!»





کریس گفت: «کور خوانده‌ای! هرگز!»

لیندی گفت: «اگر حرف‌ها را گوش نکنیم، چی؟ اگر ازت اطاعت نکنیم، چی؟»

عروسک رو به لیندی کرد، و با عصبانیت به او زل زد و گفت: «آن وقت، کسانی را که دوست‌شان دارید، اذیت می‌کنم. پدر و مادرتان را. دوستان‌تان را. سگ مسخره‌ی زشت‌تان را که همش بلد است واق‌واق کند.»
و بعد قه‌قهه زد زیر خنده.

لیندی گفت: «کریس! زودباش توی کمد زندانی‌اش کن تا فکر کنیم چه‌طوری از شرش خلاص شویم. در کمد را قفل کن.»

آقای وود گفت: «شما نمی‌توانید، از شر من خلاص شوید! مرا عصبانی نکنید! من قدرت‌های جادویی دارم. دارم بهتان می‌گویم. دیگر کم‌کم از دست شما دو تا خنگ کله‌پوک دارم خسته می‌شوم!»

کریس گفت: «لیندی! کمد که قفل نمی‌شود. یادت رفته؟»

لیندی به طرف کمد دوید و چمدان بزرگ قدیمی را از آن‌جا بیرون آورد. «این چطور است؟»

کریس گفت: «عالی است!»

آقای وود گفت: «بهتان هشدار می‌دهم که مرا عصبانی نکنید.. حوصله‌ام را سر بردید!»

آقای وود ناگهان به خود تکانی داد و از دست کریس خلاص شد. کریس می‌خواست، او را بگیرد که عروسک جاخالی داد و کریس با صورت روی تخت‌اش افتاد.

عروسک وسط اتاق ایستاد و به در نگاه کرد. «من از دست شما فرار نمی‌کنم. شما برده‌های من اید و باید از دستورات من اطاعت کنید!»

کریس از روی تختش بلند شد و گفت: «محاله!»

خواهرها دونفری به عروسک حمله کردند، لیندی دست‌هاش را گرفت و کریس هم پاهایش را.





بچه‌ها با کمک هم‌دیگر در چمدان را باز کردند.

آقای وود در حالی که مدام دست و پا می‌زد، گفت: «از این کارتان پشیمان می‌شوید! حساب‌تان را می‌رسم!
حالا که این کار را می‌کنید، بدانید که یک نفر خواهد مرد!»

عروسک هم‌چنان داشت فریاد می‌کشید که خواهرها او را درون چمدان انداختند و در آن را محکم بستند و
قفل کردند. بعد چمدان را درون کمد گذاشتند و در کمد را بستند.
خواهرها به در کمد تکیه داده بودند و ترسان و لرزان آه می‌کشیدند.

لیندی پرسید: «حالا می‌خواهیم چه کار کنیم؟»





فصل بیست و دوم

کریس گفت: «باید دفنش کنیم!»

لیندی خمیازه‌اش را نیمه‌کاره ول کرد و گفت: «چی؟»

بچه‌ها مدتی با هم صحبت کردند. عروسک مدام می‌نالید و فریاد می‌کشید. صدایش از داخل کمد شنیده می‌شد.

کریس همان‌طور که پنجره‌ها را نگاه می‌کرد، گفت: «باید او را زیر آن تپه‌ی خاک حیاط همسایه بغلی دفن کنیم.»

«آهان. باشد. یعنی... نمی‌دانم. خیلی خوابم می‌آید. نمی‌توانم، اینقدر خسته‌ام که فکرم درست کار نمی‌کند.»

او ساعت را نگاه کرد. ساعت سه و نیم صبح بود. «کریس! به نظر من باید موضوع را به پدر و مادر بگوییم»

لیندی خیلی ترسیده بود. «لیندی! فایده ندارد! صد بار بهشان گفتیم، حرفمان را باور نمی‌کنند! اگر بیدارشان کنیم، بیش‌تر به دردسر می‌افتیم!»

«چه طور می‌تونیم به دردسری بزرگتر از این عروسک احمق و لعنتی دچار شویم؟»

لیندی به کمد زل زد.

کریس که انگار شهامتی پیدا کرده بود، گفت: «لیندی! زودباش، لباس بپوش! باید او را زیر تپه‌خاکی دفن کنیم. آن وقت دیگر راحت می‌شویم.»

لیندی شانه‌هایش را بالا انداخت و به اسلپی زل زد. «دیگر نمی‌توانم به اسلپی هم نگاه کنم. اصلاً نمی‌دانم، چرا ما به عروسک خیمه‌شب‌بازی علاقه‌مند شدیم؟»





چند دقیقه بعد دخترها از راه‌پله‌ی تاریک پایین آمدند. کریس دودستی چمدان را پایین می‌آورد. آقای وود هنوز سر و صدا می‌کرد. او خیلی عصبانی بود.

آن‌ها پایین پله‌ها ایستادند و گوش‌شان را تیز کردند تا بفهمند پدر و مادرشان را بیدار کرده‌اند یا نه. سکوت محض همه‌جا را در بر گرفته بود.

لیندی در خانه را باز کرد و دخترها از خانه خارج شدند.

هوا خنک و نمناک بود. نور سفید ماه روی علف‌های خیس می‌تابید. بچه‌ها به طرف گاراژ منزل‌شان رفتند.

کریس چمدان را به دست گرفته بود. و لیندی ساکت و آرام به گاراژ نزدیک شد. او در گاراژ را باز کرد و چند لحظه بعد بیل به دست بیرون آمد. «کریس! این هم بیل!»

با وجود این که هیچ‌کسی آن اطراف نبود، دخترها با صدایی آرام حرف می‌زدند.

دخترها به طرف حیاط همسایه بغلی رفتند. نور تیرهای چراغ برق خیابان روی چمن‌های خانه‌ها می‌تابید. علف‌های خیس برق می‌زدند. انگار همه‌چیز داشت می‌لرزید.

کریس چمدان را درست در کنار تپه‌ی خاکی گذاشت و گفت: «یک سوراخ داخل تپه‌خاکی می‌کنیم، و او را داخل سوراخ دفن می‌کنیم و روش را می‌پوشانیم.»

آقای وود گفت: «باز هم بهتان هشدار می‌دهم. این کارتان بی‌فایده است. من قدرت‌های جادویی دارم!»

کریس بی‌توجه به تهدید عروسک به لیندی گفت: «اول تو شروع کن. بعد من.»

لیندی بیل را داخل تپه‌خاکی فرو برد و کلی خاک بیرون کشید. کریس می‌لرزید. هوا خیلی خنک بود. ماه زیر ابر پنهان شد و هوا کاملاً تاریک شد.

آقای وود گفت: «مرا بیرون بیاورید! اگر الان مرا بیرون بیاورید، زیاد تنبیه‌تان نمی‌کنم!»

کریس گفت: «زودباش دیگر... لیندی، زودباش!»





«دیگر از این تندتر نمی‌توانم.»

لیندی گودالی را درون خاک گنده بود. «کریس! باز هم بکنم؟ این کافی نیست!»

«نه، نه، چمدان را ببین. بگذار من بکنم. نوبت من است.»

خواهرها جاشان را با هم عوض کردند. کریس شروع کرد به عمیق‌تر کردن گودال.

چیزی در کنار بوته راه رفت. کریس نگاهی به لیندی انداخت و نفسش را در سینه حبس کرد.

لیندی گفت: «فکر می‌کنم، راکون بود. آقای وود را با چمدان دفن می‌کنیم یا بدون چمدان؟»

کریس بیل را از درون تپه‌ی خاکی بیرون کشید و گفت: «با چمدان. فکر نمی‌کنم، مادر متوجه شود. نظر تو چیست؟»

«به نظر من هم متوجه نمی‌شود. ما اصلاً از این چمدان استفاده نمی‌کنیم.»

«پس با چمدان دفنش می‌کنیم. این طوری راحت‌تر است!»

عروسک چمدان را تکان داد و گفت: «از این کارتان پشیمان می‌شوید.»

چمدان روی زمین افتاد.

لیندی جوراب‌هایش را کف اتاق انداخت و پتوها را روی خود کشید. «من خیلی خوابم می‌آید!»

کریس روی تختش نشست و گفت: «من که اصلاً خوابم نمی‌آید! فکر می‌کنم، دلیلش این باشد که خیلی

خوشحالم. آره، خیلی خوشحالم که از شر آن موجود وحشتناک خلاص شدیم.»

لیندی بالشش را مرتب کرد و گفت: «وای... چه شب عجیب و غریبی بود. تقصیر مادرو پدر نیست که حرف-

مان را باور نکردند. اگر من هم جای آن‌ها بودم، باور نمی‌کردم.»





کریس پرسید: «بیل را سر جاش گذاشتی؟»

«آره.»

«در گاراژ را هم بستنی؟»

«هیس. من خوابم. خدا را شکر که فردا مدرسه نمی‌رویم و می‌توانیم تا دیروقت بخوابیم.»

«کاشکی من هم بتوانم، بخوام. آن قدر ترسیدم که فکر نمی‌کنم خوابم ببرد. انگار کابوس دیدم. لیندی... به

نظر من... لیندی... خوابی یا بیدار؟»

لیندی خوابیده بود.

کریس دراز کشید و به سقف زل زد. او پتوهاش را تا چانه بالا کشید. هنوز هم سردش بود. نمی‌توانست،

اتفاقات چند ساعت قبل را از خاطر ببرد.

بعد از مدتی کوتاه بالاخره کریس هم خوابید.

کریس با شنیدن سر و صدای ماشین‌ها ساعت هشت و نیم از خواب بیدار شد.

او از تخت پایین آمد. بدنش را کش و قوس داد و به طرف پنجره‌ی اتاق رفت. اسلپی روی صندلی جلو پنجره

بود.

آسمان ابری بود. ماشین‌های بزرگ جاده‌صاف‌کن حیاط همسایه بغلی را صاف می‌کردند.

یعنی تپه‌ی خاکی را هم صاف کرده بودند؟ کریس به ماشین‌های جاده‌صاف‌کن زل زد.

کریس لبخند زد. با این که زیاد نخوابیده بود، سر حال و قبراق بود.

لیندی هنوز خواب بود. کریس روی پنجه پا از کنار تخت خواهرش گذشت. رب‌دوشامبرش را پوشید و به-

طرف راه‌پله رفت.





او در حالی که کمر رب‌دوشامبرش را می‌بست، با خنده وارد آشپزخانه شد و گفت: «صبح به خیر، مادر!»
خانم پاول همان‌طور که جلو ظرفشویی ایستاده بود، به کریس نگاه کرد. مادر خیلی عصبانی به‌نظر می‌رسید.
کریس نمی‌دانست که مادر چرا عصبانی است.
و... ناگهان آقای وود را دید که روی میز صبحانه نشسته بود.
کریس با دیدن عروسک فریاد زد و گفت: «اوه، نه!»
آقای وود دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود. موهای او خاکی شده بود. و صورت و لباس‌هایش نیز کمی خاکی بودند.
کریس وحشت‌زده دو دستش را روی صورتش گذاشت.
خانم پاول با عصبانیت گفت: «تو به من قول داده بودی که دیگر عروسکت را توی آشپزخانه نیاوری! حالا من با تو چه کار کنم؟ هان؟ کریس، من با تو چه کار کنم؟ خودت بگو!»
عروسک به کریس چشمک زد و لبخند شیطانی‌اش بار دیگر روی لب‌هایش نقش بست.





فصل بیست و سوم

کریس وحشتزده به عروسک خندان زل زده بود که ناگهان آقای پاول وارد آشپزخانه شد و از همسرش پرسید: «آماده‌ای؟»

خانم پاول دست‌هاش را با حوله خشک کرد و حوله را از جاذرفی آویزان کرد. «آره، آماده‌ام. کیفم را بردارم و برویم.»

او از کنار شوهرش رد شد و به طرف راهرو رفت.

کریس هم‌چنان که به عروسک نگاه می‌کرد، با صدایی ترسان و لرزان پرسید: «کجا می‌روید؟»

پدر وارد آشپزخانه شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. «خرید... انگار می‌خواهد، باران بیاید.»

کریس به التماس گفت: «نروید! لطفاً نروید!»

پدر به عروسک زل زد و به دخترش گفت: «مگر نگفته بودم، به این عروسک دست نزن؟»

«پدر... تو که گفتی، امروز می‌روی سراغ قفل‌ساز... تو که گفتی، عروسک را پس می‌دهی؟»

«دوشنبه. امروز شنبه است. یادت رفته؟»

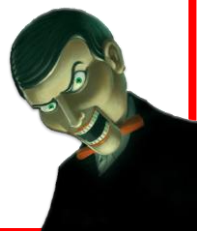
عروسک مزه بر هم زد، اما آقای پاول متوجه نشد.

کریس ناله‌کنان گفت: «حالا مجبورید امروز بروید خرید؟»

قبل از این که پدر جواب بدهد، مادر وارد آشپزخانه شد و کلیدهای ماشین را به طرف پدر انداخت. «بیا...

بگیرشان! بیا تا باران نیامده، برویم.»

آقای پاول به سوی در رفت و گفت: «کریس! حالا چرا نمی‌خواهی، ما برویم؟»





«آخر عروسک...»

کریس جمله‌اش را تمام نکرد. چون می‌دانست که بی‌فایده است. آن‌ها حرف دخترک را باور نمی‌کرد. اصلاً و ابداً. «هیچی... هیچی...»

مادر و پدر از خانه بیرون رفتند. آن‌ها سوار ماشین شدند و خیلی زود به طرف خیابان اصلی رفتند. کریس صدای ماشین‌شان را شنید که آرام‌آرام دور و دورتر شد.

کریس با عروسک در آشپزخانه تنها مانده بود.

آقای وود رو به کریس کرد و با عصبانیت به دخترک زل زد. «من به تو هشدار داده بودم.»

بارکی وارد آشپزخانه شد. پنجه‌های روی لینولیوم کف آشپزخانه تیلیک‌تیلیک راه انداخته بودند. بارکی کف آشپزخانه را بو می‌کشید. حیوان کوچک در جست‌وجوی خرده‌غذاها بود.

کریس که با دیدن بارکی خوشحال شده بود، گفت: «بارکی... تو کجا بودی؟»

بارکی بی‌توجه به کریس به طرف میز آشپزخانه رفت.

لیندی همان‌طور که چشمانش را می‌مالید، وارد آشپزخانه شد و گفت: «بالا بود. سگ خل و چل بیدارم کرد.»

لیندی شلوارک سفید تنیس و بلوز آستین حلقه‌ای بنفش پوشیده بود.

بارکی کف زمین را می‌لیسید.

لیندی با دیدن آقای وود فریاد زد: «اوه، نه!»

«اوه، آره. من برگشتم و از دست شما دوتا برده‌ی نافرمان خیلی عصبانی‌ام.»

لیندی با دهانی باز و وحشت‌زده کریس را نگاه کرد.





کریس به عروسک خیره شده بود. یعنی حالا می‌خواهد چه کار کند؟ چه طوری می‌توانم، جلویش را بگیرم؟
ما او را زیر آن همه خاک دفن کرده بودیم. چه طور خودش را از زیر خاک درآورده؟ چه طور از چمدان بیرون
آمده؟ یعنی می‌شود از دست او خلاص شد؟ یعنی می‌شود، او را نابود کرد؟

آقای وود کف آشپزخانه پرید و راه رفت. کفش‌های کتانی‌اش تالاپ‌تالاپ راه انداخته بودند. «من خیلی از
دست شما برده‌های نافرمان عصبانی‌ام. خیلی.»

لیندی وحشت‌زده پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

«می‌خواهم ادب‌تان کنم. باید بفهمید که من با هیچ‌کس شوخی ندارم.»

عروسک با عجله به طرف بارکی دوید و گردن سگ را دودستی گرفت.

کریس فریاد زد: «صبر کن بینم!»

عروسک با تمام قدرت گردن سگ را فشار داد.

و سگ بی‌چاره شروع کرد به زوزه کشیدن.





فصل بیست و چهارم

آقای وود فریاد زد: «من به شماها هشدار داده بودم! گفته بودم کسانی که دوست‌شان دارید، اذیت می‌کنم، نگفته بودم؟»

کریس فریاد زد: «نه!»

بارکی بی‌چاره مدام زوزه می‌کشید. او داشت خفه می‌شد. کریس هم احساس می‌کرد دارد خفه می‌شود.

کریس فریاد زد: «بارکی را ول کن!»

عروسک خندید.

بارکی دوباره نالید و زوزه کشید.

کریس و لیندی که تحمل نداشتند خفه‌شدن بارکی را ببینند، به‌طرف عروسک دویدند. لیندی پاهای عروسک را محکم کشید، و کریس هم بارکی را گرفت.

لیندی عروسک را روی زمین کشید، اما دست‌های چوبی او دور گردن بارکی محکم حلقه شده بود.

کریس فریاد زد: «ولش کن! ولش کن!»

«بهتان هشدار داده بودم. حالا این سگ باید بمیرد! همین الان!»

کریس سگ را رها کرد و دست‌ان عروسک را محکم چنگ زد. او به‌هر زحمتی بود، بالاخره سگ را از شر عروسک خلاص کرد.

بارکی روی زمین افتاد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد، شروع کرد به دست و پا زدن.

آقای وود با عصبانیت گفت: «الان خدمت‌تان می‌رسم، نادان‌ها!»





او خود را از کریس جدا کرد و با دست چوبی‌اش مشتت به پیشانی کریس زد.

دخترک فریاد کشد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

بارکی با صدای بلند واق‌واق راه انداخته بودند.

لیندی هنوز پاهای عروسک را نگه داشته بود. «ولم کن، دختره‌ی احمق!»

«اصلاً... کریس! دست‌هاش را بگیر! زودباش!»

کریس که هنوز سرش درد می‌کرد، به طرف عروسک آمد. اما عروسک دهانش را باز کرد و میچ دست کریس را محکم گاز گرفت.

کریس فریاد کشید و عقب‌عقب رفت. «آخ‌آخ... دستم!»

لیندی عروسک را بالا برد و آن را محکم روی زمین کوبید. عروسک نالید و سعی کرد خود را از دست لیندی رها کند.

کریس دوباره دست‌های عروسک را محکم گرفت. آقای وود می‌خواست باز دست کریس را گاز بگیرد که نتوانست. کریس دست‌های عروسک را پشت کمرش برد و نگه داشت.

عروسک گفت: «باز بهتان هشدار می‌دهم! مرا عصبانی نکنید! بهتان هشدار می‌دهم!»

بارکی هیجان‌زده واق‌واق راه انداخته بود.

لیندی پرسید: «با این چه کار کنیم؟»

«باید برویم، بیرون!»

کریس ناگهان دو ماشین جاده‌صاف‌کن را به‌خاطر آورده بود. «بیا... لیندی، زودباش. باید تکه‌تکه‌اش کنیم!»

عروسک داد زد: «بهتان هشدار می‌دهم! من نمی‌میرم! من قدرت‌های جادویی دارم!»





کریس بی توجه به عروسک در عقبی آشپزخانه در را باز کرد و دخترها با عروسک از آشپزخانه خارج شدند. آسمان خاکستری شده بود. نم‌نم باران می‌بارید و چمن‌ها خیس شده بودند. ماشین‌های جاده صاف کن در حیاط همسایه بغلی مشغول کار بودند. ماشین‌ها درست مثل دو حیوان غول‌آسا به نظر می‌رسیدند. «بیا... بیا لینی! زود باش! باید این عروسک را زیر یکی از ماشین‌ها بیندازیم!» عروسک فریاد کشید: «ولم کنید! ولم کنید، برده‌های نادان! این آخرین شانس شماست.» آسمان صاعقه زد، و لحظه‌ای بعد صدای رعد از دوردست‌ها شنیده شد. دخترها دوان دوان به طرف ماشین‌ها رفتند. آن‌ها چندمتری با ماشین‌ها فاصله داشتند که ناگهان بارکی را دیدند. بارکی جلوی آن‌ها به طرف ماشین‌ها می‌دوید. لینی فریاد زد: «اوه، نه. بارکی، تو چه طوری از آشپزخانه بیرون آمدی؟» سگ بی توجه به نگرانی لینی چنان به طرف ماشین‌ها می‌رفت. کریس وحشت‌زده فریاد زد: «نه! بارکی، نه... نه!»





فصل بیست و پنجم

دخترها پاک عروسک را از خاطر بردند و او را رها کردند. آن‌ها با عجله به طرف بارکی دویدند. آن‌ها روی علف‌های خیس سر خوردند و با شکم روی زمین افتادند.

بارکی که خیال می‌کرد دخترها با او بازی می‌کنند، هم‌چنان دمش را تکان می‌داد و می‌دوید.

لیندی و کریس از مسیر ماشین‌ها کنار رفتند.

یکی از راننده‌ها فریاد زد: «آهای، دیوانه‌ها... از این جا بروید!»

دخترها بالاخره سگ را گرفتند و به سوی عروسک دویدند.

آسمان مدام صاعقه می‌زد و رعد هم می‌غرید. بارش باران شدید شده بود.

عروسک دست‌هایش را بالای سرش برد و گفت: «من آزاد شدم! حالا حساب‌تان را می‌رسم!»

کریس به لیندی گفت: «بگیرش!»

بچه‌ها زیر باران خیس شده بودند. آن‌ها سرشان را پایین آوردند تا قطره‌های باران داخل چشم‌شان نرود، و تندتند دنبال عروسک دویدند.

آقای وود شروع کرد به دویدن. او متوجه یکی از ماشین‌های جاده‌صاف‌کن نشد. و... و... در مسیر حرکت آن قرار گرفت.

چرخ ماشین جاده‌صاف‌کن درست روی آقای وود آمد. و او را له کرد. بچه‌ها صدای قرچ‌قروچ و ترق‌تروق شکستن عروسک را شنیدند.

صدایی هیس‌مانند از زیر ماشین بلند شد. انگار هوای بادکنکی خالی شده بود. راننده کمی عقب و جلو رفت. دودی سبزرنگ از زیر چرخ به هوا بلند شد.





بارکی بی حرکت ایستاده بود و گاز سبزرنگ را نگاه می کرد.

لیندی و کریس هم با دهانی باز و وحشت زده چرخ ماشین و گاز سبز را نگاه می کردند.

ناگهان بادی وزید و دود سبزرنگ به طرف بچه ها آمد.

لیندی گفت: «آه آه آه، چه بوی گندی می دهد!»

«مثل تخم مرغ گندیده است!»

بارکی هم زوزه های آرام سر داد.

راننده از ماشینش پیاده شد و با عجله به طرف دخترها دوید. او مرد قد کوتاه سبیلویی بود که بازوهای عضلانی اش از زیر آستین های تی شرت بیرون زده بود. صورتش سرخ شده بود و چشم هایش از شدت وحشت از حدقه درآمده بودند.

او فریاد زد: «بچه بود؟ آره؟ من بچه را زیر گرفتم؟»

کریس گفت: «نه... او فقط یک عروسک خیمه شب بازی بود. همین.»

راننده نفس راحتی کشید و رنگی به صورتش آمد. «خدا را شکر. فکر کردم، بچه را زیر گرفتم.»

راننده به طرف ماشینش رفت و گفت: «خیلی متأسفم! نتوانستم، ماشین را به موقع نگه دارم.»

او عرق پیشانی اش را با آستینش پاک کرد.

دخترها تکه های آقای وود را دیدند.

راننده تکرار کرد: «خیلی متأسفم که عروسک تان له شد.»

کریس با خنده گفت: «نه، اشکالی ندارد!»

لیندی هم گفت: «آره، اصلاً مهم نیست!»





بارکی باقی مانده‌های آقای وود را بو می کشید.

راننده دوباره نفس راحتی کشید و گفت: «خیالم راحت شد. فکر کردم، بچه را له کردم. انگار داشت می دوید. خیلی ترسیدم.»

«نه... فقط یک عروسک بود. همین.»

راننده که انگار تازه متوجه دخترها شده بود، گفت: «حالا شما دو نفر تو این باران این جا چه کار می کنید؟»

لیندی شانه‌هایش را بالا انداخت. کریس هم سرش را تکان داد. «همین طوری با سگ‌مان راه می‌رویم.»

راننده عروسک له شده را از روی زمین برداشت. عروسک مثل پودر روی زمین ریخت. «دخترها، این دیگر به دردتان نمی‌خورد، نه؟»

کریس گفت: «نه دیگر. می‌شود شما آن را توی سطل آشغال بیندازید؟»

«باشد. حالا بروید خانه‌تان. دیگر هم این جور مرا نترسانید!»

دخترها معذرت‌خواهی کردند و به طرف خانه‌شان رفتند، کریس به خواهرش لبخند زد. لیندی هم به کریس لبخند زد.

کریس به خود گفت، شاید تا آخر عمرم بخندم. خیلی خوشحالم خیالم راحت شد.

دخترها کفش‌های کتانی‌شان را روی پادری پشت در آشپزخانه مالیدند. بعد در توری‌دار را باز کردند تا بارکی وارد خانه شود.

لیندی گفت: «وای! عجب صبحی!»

آسمان دوباره صاعقه زد و چند لحظه بعد نیز رعد غرید.

کریس گفت: «من خیس خالی شدم. می‌روم بالا، لباس‌هام را عوض کنم.»





لیندی گفت: «من هم موش آب کشیده شدم.»

خواهرها دونفری از پله‌ها بالا رفتند. آن‌ها وارد اتاق‌شان شدند و دیدند که پنجره باز مانده، و باران کف اتاق را کمی خیس کرده. باد می‌وزید و پرده‌ها تکان می‌خوردند.

کریس باعجله به طرف پنجره دوید و فریاد زد: «اوه، نه!»

کریس روی صندلی خم شد تا پنجره را ببندد که ناگهان اسلپی دستش را محکم چنگ زد و با صدایی کلفت و خش‌دار گفت: «آهای برده... اون احمق بالاخره شرش را کم کرد؟ فکر نمی‌کردم حالا حالاها از دستش راحت شوم!»

پایان

شهریور ۱۳۹۵

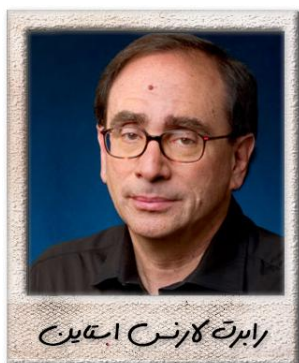
منظر کارهای بعدی ما باشید...

در ادامه شما را به خواندن بیوگرافی آرال. استاین دعوت می‌کنیم...





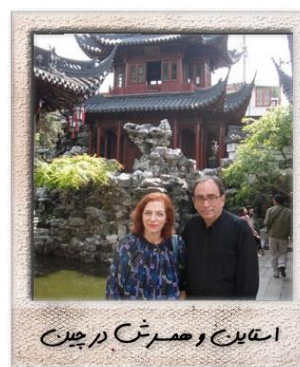
بیوگرافی آر.ال. استاین



رابرت لارنس استاین

آر.ال. استاین^{۱۲} را که دیگر همه شما می شناسید! او از نویسنده ی مشهور و محبوب آمریکایی است که مخاطبین آثار او نوجوانان و جوانان ۱۲ تا ۲۰ ساله هستند. او با نام کامل رابرت لارنس استاین^{۱۳} در هشتم اکتبر سال ۱۹۴۳ در کلمبوس اوهایو^{۱۴} در خانواده ای یهودی و متدین به دنیا آمد. مادر او، آنی

استاین^{۱۵}، یک خانه دار و پدر او، لوئیس استاین^{۱۶}، کارمند شرکت حمل و نقل بود. همچنین او دارای یک خواهر و یک برادر به نام های پم^{۱۷} و بیل^{۱۸} است. جالب است بدانید خانواده ی او هیچ وقت او را رابرت یا لارنس صدا نمی کردند بلکه او را باب^{۱۹} خطاب می کردند. نویسندگی را از سن ۹ سالگی با پیدا کردن یک دستگاه تایپ و با نوشتن داستان و لطیفه برای بچه ها شروع کرد. آن نوشته ها در مدرسه دست به دست می چرخید. معلم هم آنها را دور می انداخت! ولی استاین نا امید نشد و به کارش ادامه داد. بعد از دبیرستان در دانشگاه اوهایو به تحصیل در رشته تعلیم و تربیت پرداخت و در سال ۱۹۶۵ پس از فارغ التحصیل شدن بلافاصله تدریس علوم اجتماعی را در همان دانشگاه شروع کرد. در سال ۱۹۶۹ با خانم جین والدهورن^{۲۰} ازدواج کرد و در سال ۱۹۸۰ صاحب



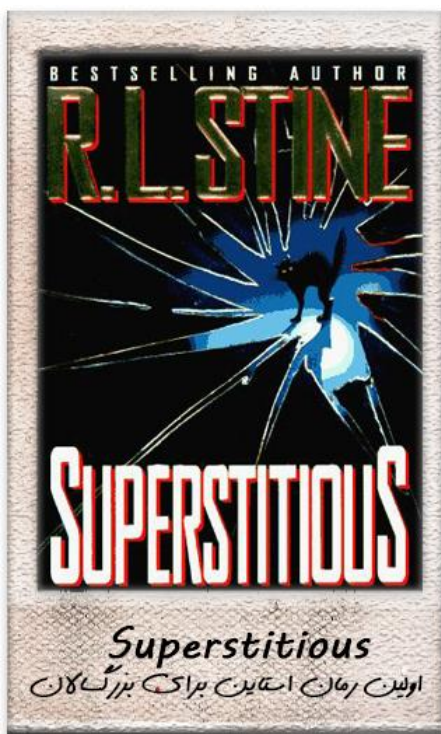
استاین و همسرش در چین

پسری به نام ماتیو دانیل استاین^{۲۱} شد.

چند سال سردبیر یک مجله طنز بود و در مجله ی بانانا^{۲۲} لطیفه و جوک های «صد و یک غول احمق» را می نوشت اما بعد تصمیم گرفت این کار را کلاً کنار بگذارد و کار های ژانر وحشت بنویسد.

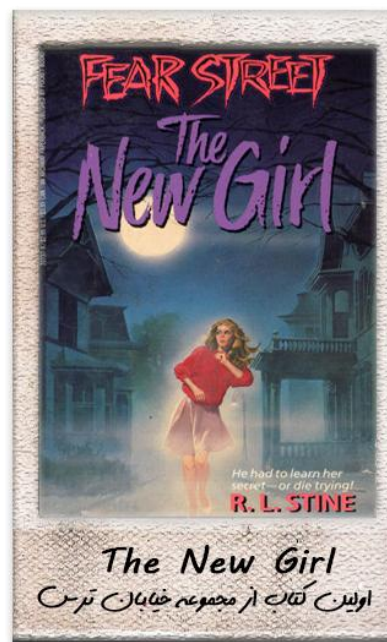
¹² R.L.Stine
¹³ Robert Lawrence Stine
¹⁴ Columbus, Ohio
¹⁵ Anne Stine
¹⁶ Lewis Stine
¹⁷ Pam
¹⁸ Bill
¹⁹ Bob
²⁰ Jane Waldhorn
²¹ Matthew Daniel Stine





پسرش ماتئو موسیقی‌دان، طراح صدا و رهبر ارکستر است. استاین در محل کارش یک ماسک مخصوص قبایل آفریقایی و اسکلت به دارزده ای را برای جلوگیری از ترس هایش قرار داده است. اولین کتابی که برای بچه ها نوشت «راه و رسم مسخرگی و خنداندن دیگران» نام داشت. استاین ادبیات ترسناک را از سال ۱۹۸۶، با کتاب «وعده ملاقات با یک غریبه» آغاز کرد که زیاد برایش سودی نداشت ولی تسلیم نشد و با شروع مجموعه خیابان ترس^{۲۳} در سال ۱۹۸۹ اولین مجموعه داستان های ترسناکش را به چاپ رساند که بلافاصله در لیست پرفروش ترین ها قرار گرفت. در ۱۹۹۲ مجموعه «Goosebumps» را پایه گذاشت و پس از آن در سال ۲۰۰۱، مجموعه پرترفدار «تالار وحشت^{۲۴}» را ارائه کرد. با اینکه از

آرال. استاین بیش از ۴۰۰ میلیون کتاب به فروش رفته، ولی هنوز برای خوانندگان بزرگسال ناشناخته است. او در سال ۱۹۹۵ اولین اثرش را برای بزرگسالان منتشر کرد که یک داستان وحشتناک به نام خرافات^{۲۵} است. اگر چه این کتاب برای او فروش خوبی نداشت ولی در سال ۱۹۹۵ شبکه تلویزیونی فاکس^{۲۶} براساس آن سریال پر بیننده ای ساخت که نه تنها یک میلیون دلار برایش حق اکران به همراه آورد، بلکه جوایز انتخابی کودکان و کتابخانه های آمریکا را هم نصیب وی



²² Magazine Bananas

²³ Fear Street

²⁴ The Nightmare Room

²⁵ Superstitious

²⁶ Fox Broadcasting Company





کرد. استاین صاحب آثار جالبی برای نوجوانان است. داستان های هیجان انگیز او ضمن تقویت نیروی تخیل و ذهن جوانان، به آن ها کمک می کند تا از این طریق، خود بتوانند داستان هایی نو و بدیع خلق کنند یا اینکه به ادامه ی هر قصه ای بپردازند. این داستان ها بین دانش آموزان محبوبیت زیادی دارد. به طوری که مجموعه داستان های Fear Street و Goosebumps را که برای این گروه سنی نوشته، تا سال ها منتشر می شد. قدرت استاین در به وجود آوردن موضوعات خنده آور در کنار داستان های وحشت انگیز



موجب جذابیت همه ی آثار وی هستند. اگر چه کتاب های او مهیج و سرگرم کننده است، ولی این برای او کاری جدی و مهم محسوب می شود. او به نوشتن به عنوان یک کار جدی نگاه می کند. به طوری که در یک سال توانسته ۲۴

داستان ترسناک بنویسد. مجموعه Goosebumps او تاکنون به ۳۲ زبان زنده دنیا ترجمه شده و محبوب ترین سری کتاب کودکان در دنیاست. روزنامه یو.اس.ای.تودی^{۲۷} در سال ۱۹۹۹ اعلام کرد که آرال. استاین موفق ترین نویسنده کودکان در همه اعصار است. این موفقیت دلیلی بسیار ساده دارد: آرال. استاین نه فقط قصه ای ترسناک تعریف می کند، بلکه خواننده هایش را هم می خنداند. با این آمیزه، او توانسته است خیلی از بچه هایی را که اهل کتاب خواندن نبودند، کتابخوان کند. این را نامه های بی شماری که به نشانی نویسنده فرستاده می شوند، ثابت می کند. از او با عنوان استفن کینگ^{۲۸} کودکان یاد می کنند. در دهه ۱۹۹۰، استاین سه سال متوالی، عنوان پرفروشترین نویسنده آمریکا را کسب کرد و در سال ۲۰۰۳، کتاب آمارهای جهانی گینس^{۲۹} نامش را به خاطر فروش ۳۰۰ میلیون نسخه کتاب، به عنوان پرفروش ترین و پرفرمدارترین نویسنده مجموعه های داستانی کودکان ثبت کرد. این نویسنده نقشی مهمی در تشویق کودکان به مطالعه کتاب دارد. این روز ها استاین در حال پرورش ترس های جدید در مجموعه Goosebumps Most Wanted و Goosebumps Slappy World است. وقتی که در حال کار

²⁷ USA Today

²⁸ Stephen King

²⁹ Guinness World Records





کردن نیست دوست دارد وقت خود را به خواندن داستان های ترسناک قدیمی، تماشای فیلم های ترسناک و قدم زدن با سگش مینی^{۳۰} در حومه شهر نیویورک صرف کند. آرال استاین جوایز متعددی، از جمله



چندین جایزه کودکان Disney AdventureKids' Choice Awards و NickelodeonKids دریافت کرده است. جالب است بدانید که ماتیو، تنها فرزند استاین، افتخار می کند که در عمرش حتی یکی از کتاب های پدرش را نخوانده است! استاین نوشتن مجموعه «Goosebumps» را با کتاب «به خانه مردگان خوش آمدید»^{۳۱} آغاز کرد. این مجموعه حدوداً شامل بیش از ۱۵۰ عنوان کتاب است که تاکنون بیش از ۴۰۰ میلیون

نسخه از آن ها در آمریکا به فروش رسیده و به ۳۲ زبان زنده دنیا ترجمه شده اند. از میان کتاب های این مجموعه، خود نویسنده «حبابی که همه را خورد»^{۳۲} و «به زیرزمین نزدیک نشو»^{۳۳} را بیشتر از بقیه می پسندد. در سال ۲۰۱۵ فیلمی از مینی بر شخصیت های کتاب های Goosebumps با هنرنمایی جک بلک^{۳۴} ساخته شد. عنوان این فیلم Goosebumps می باشد. این فیلم محبوبیت زیادی داشت. وی در بخشی از شرح زندگی خود چنین مینویسد: «من ۴۰ سال است که برای بچه ها می نویسم، من عاشق قلم زدن برای بچه ها هستم.» با اینکه داستان های او درباره افراد متفاوت و موضوعات گوناگون است، ولی یک چیز در همه آنها به طور مشترک وجود دارد. و آن این است که همه چیز را نویسنده به بچه ها نمی دهد، بلکه آن ها باید خودشان فکر کنند و با ذهن خودشان داستان را بسازند. بیشتر موضوع های داستان های او از زندگی حقیقی برداشت شده است. در جایی می گوید: «در جشن شکرگزاری، پسر ماتیو یک ماسک زده بود که وقتی می خواست آن را از صورتش بردارد به دردر عجیبی افتاد. این اتفاق شد موضوع کتاب ماسک شب زده»^{۳۵} فکر اولیه داستان های او از دو منبع اصلی سرچشمه می گیرند، یکی خاطرات و دیگری تخیل. خودش می گوید: «وقتی پسر بچه کوچکی بودم هر شب به سلمانی می رفتم تا موهایم را کوتاه کنم، در

³⁰ Minnie

³¹ Welcome to Dead House

³² The Blob That Ate Everyone

³³ Stay Out of the Basement

³⁴ Jack Black

³⁵ The Haunted Mask



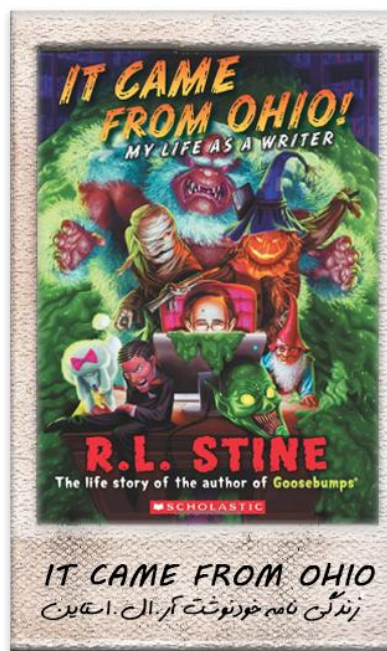


آنجا با سری داستان های مصور کارتونی^{۳۶} آشنا شدم. آن ها بسیار جالب و جذاب بودند. در آن سال ها این داستان ها متداول بود و محبوبیت زیادی داشت. شدت علاقه من به مطالعه ی آن داستان ها باعث شد هیچ وقت سرم مو نداشته باشد!» خودش می گوید: «وقتی که می نویسم به گذشته می اندیشم و به هر آنچه که از آن می ترسیدم. حالا هر چه را که در آن موقع برایم ترسناک بود را به صورت احساسات واقعی در کتاب هایم به تصویر



میکشم.» استاین می گوید: «وظیفه بزرگی دارد و آن سیخ کردن مو بر اندام بچه هاست» همچنین می گوید: «من عاشق این هستم که خواننده هایم را به جاهای ترسناک ببرم آیا می دانید ترسناک ترین مکان کجاست؟ این محل ذهن خود شماست.»

استاین برای موفقیت نویسندگان توصیه می کند: «بخوانید. خواندن مانند نوشتن برای شما ضروری است. هر چه بیشتر بخوانید و با شیوه های نویسندگان مختلف آشنا شوید، بهتر و روان می نویسید شما یاد می گیرید که برای بیان یک مطلب شیوه های مختلفی وجود دارد. آثار نویسندگانی مثل ادگار آلن پو^{۳۷} و ری براوبری^{۳۸} را تجربه کنید.» علاقه مندان به سرگذشت استاین می توانند زندگی نامه خودنوشت او را در کتابی با نام «از اوهایو آمد^{۳۹}» مطالعه کنند.



³⁶ Comic Strip

³⁷ Edgar Allan Poe

³⁸ Ray Bradbury

³⁹ It Came From Ohio!: My Life As A Writer





لیست کتاب های چاپ شده آر.ال. استاین در ایران

(ورژن ۱)

تاریخ ۱۳۹۵/۶/۹

Goosebumps Original Series (1992-1997)		
(جلد ۶۲)		
(با نام های دایره وحشت و سایه وحشت در انتشارات ویدا ، با نام ترس و لرز در انتشارات پیدایش ، با نام مورمور در انتشارات پلیکان و با عنوان ماجراهایی که مو به تنتان سیخ می کند در انتشارات گل آذین.) این مجموعه با عناوین مختلف توسط ناشران مختلف چاپ شده است.		
عنوان اصلی کتاب	نام فارسی / نام ناشر / مترجم	
Welcome to Dead House	۱ - به خانه مردگان خوش آمدید / ویدا / ماندانا قهرمانلو - به خانه مردگان خوش آمدید / پلیکان / غلامحسین اعرابی - به خانه مردگان خوش آمدید / عقیل / ندا شادنظر - به خانه مرگ خوش آمدید / سخن گستر / عباس واحدیان - خانه مرگ / پیدایش / شهره نورصالحی	۱
Stay Out of the Basement	۲ - داخل زیرزمین نشوید / ویدا / ماندانا قهرمانلو - به زیرزمین نزدیک نشو / پیدایش / شهره نورصالحی - از زیرزمین دوری کن / پلیکان / غلامحسین اعرابی	۲
Monster Blood	۳ - خون هیولا / ویدا / ماندانا قهرمانلو - خون هیولا / پلیکان / غلامحسین اعرابی - خون هیولا / عقیل / محسن شادنظر	۳
Say Cheese and Die!	۴ - بگو پنیر و بمیر / ویدا / ماندانا قهرمانلو - بگو پنیر و بمیر / پیدایش / شهره نورصالحی - بگو چیز و بمیر / پلیکان / غلامحسین اعرابی - عکس بگیر و بمیر / گل آذین / مهرانگیز نکوروح	۴
The Curse of the Mummy's Tomb	۵ - نفرین مقبره مومیایی / ویدا / ماندانا قهرمانلو - نفرین مومیایی / پیدایش / شهره نورصالحی	۵





<p>- بیا نامرئی شویم / ویدا / دلارام کارخیزان</p> <p>- بیا نامرئی بشیم / پلیکان / غلامحسین اعرابی</p> <p>- اسیر آینه / قطره / کتابون شهپرراد</p>	Let's Get Invisible!	۶
<p>- شبی که عروسک زنده شد / ویدا / ماندانا قهرمانلو</p> <p>- شب عروسک زنده / پلیکان / غلامحسین اعرابی</p> <p>- آدمک زنده / پیدایش / شهره نورصالحی</p>	Night of the Living Dummy	۷
<p>- دختری که هیولا گریه می کرد / ویدا / ماندانا قهرمانلو</p> <p>- دیو و دختر / پلیکان / غلامحسین اعرابی</p> <p>- دختری که دائم جیغ می کشید: «وای هیولا!» / پیدایش / شهره نورصالحی</p>	The Girl Who Cried Monster	۸
<p>- به اردوگاه وحشت خوش آمدید / ویدا / میترا کیوان مهر</p> <p>- به اردوگاه وحشت خوش آمدید / عقیل / ندا شادنظر</p> <p>- اردوگاه وحشت / پلیکان / غلامحسین اعرابی</p> <p>- اردوی وحشت / پیدایش / شهره نورصالحی</p>	Welcome to Camp Nightmare	۹
<p>- شیخ در همسایگی شماست / ویدا / میترا کیوان مهر</p> <p>- شبی در همسایگی / پلیکان / غلامحسین اعرابی</p> <p>- روحی در همسایگی / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- روح همسایه / آزما / نوشین کمالوندی</p>	The Ghost Next Door	۱۰
<p>- ماسک شیخ زده / ویدا / ماندانا قهرمانلو</p> <p>- ماسک شیخ زده / پلیکان / غلامحسین اعرابی</p> <p>- ماسک نفرین شده / پیدایش / شهره نورصالحی</p>	The Haunted Mask	۱۱
<p>- مواظب باش چه آرزویی می کنی! / ویدا / آرزو احمی</p> <p>- مواظب آرزوهات باش! / پلیکان / غلامحسین اعرابی (در دست چاپ)</p>	Be Careful What You Wish For...	۱۲
<p>- درس پیانو می تواند تو را بکشد / ویدا / آرزو احمی</p> <p>- پیانو=مرگ / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- قتل در کلاس پیانو / پلیکان / غلامحسین اعرابی (در دست چاپ)</p>	Piano Lessons Can Be Murder	۱۳
<p>- او در باتلاق تبدیل به گرگ می شود / ویدا / رویا خادم الرضا</p> <p>- گرگنمای باتلاق تب / پلیکان / غلامحسین اعرابی</p> <p>- آدم گرگ مرداب / پیدایش / شهره نورصالحی</p>	The Werewolf of Fever Swamp	۱۴
<p>- نمی توانی من را بترسانی / ویدا / زهره حق بین</p>	You Can't Scare Me!	۱۵
<p>- یک روز در سرزمین وحشت / ویدا / میترا کیوان مهر</p> <p>- پارک وحشت / پیدایش / شهره نورصالحی</p>	One Day at HorrorLand	۱۶





چرا از زنبورها می ترسم / ویدا / رویا خادم الرضا	Why I'm Afraid of Bees	۱۷
خون هیولا ۲ / ویدا / سیمین تاجدینی	Monster Blood II	۱۸
دردسر مرگبار / ویدا / رویا خادم الرضا وحشت در اعماق / پیدایش / شهره نورصالحی وحشت در اعماق / پلیکان / غلامحسین اعرابی (در دست چاپ)	Deep Trouble	۱۹
مترسک نیمه شب / ویدا / رویا خادم الرضا مترسک نیمه شب راه می افتد / پیدایش / شهره نورصالحی مترسک در نیمه شب راه می رود / پلیکان / غلامحسین اعرابی (در دست چاپ)	The Scarecrow Walks at Midnight	۲۰
برو کرم بخور / ویدا / آرزو احمی	Go Eat Worms!	۲۱
شیخ ساحل / ویدا / میترا کیوان مهر غار ارواح / پیدایش / ناصر زاهدی	Ghost Beach	۲۲
بازگشت مومیایی / ویدا / علی هداوند بازگشت مومیایی / گل آذین / مهرانگیز نکوروح	Return of the Mummy	۲۳
شیخ سالن اجتماعات / ویدا / زهره حق بین شبحی در تماشاخانه / قطره / کتایون شهپرراد شبح در تالار نمایش / حنانه / هاله ناظمی	Phantom of the Auditorium	۲۴
حمله جانور عجیب الخلقه / ویدا / دلارام کارخیزان	Attack of the Mutant	۲۵
پرموتترین ماجرای من / ویدا / زهره حق بین	My Hairiest Adventure	۲۶
شبی در برج وحشت / ویدا / زهره حق بین	A Night in Terror Tower	۲۷
ساعت محکومیت / ویدا / مرتضی نادری دره شوری	The Cuckoo Clock of Doom	۲۸
خون هیولا ۳ / ویدا / دلارام کارخیزان	Monster Blood III	۲۹
او از زیر ظرفشویی می آید / ویدا / دلارام کارخیزان هیولای آشپزخانه / قطره / کتایون شهپرراد	It Came from Beneath the Sink!	۳۰





شب‌ی که عروسک زنده شد ۲ / ویدا / دلارام کارخیزان	Night of the Living Dummy II	۳۱
شب‌ی سخنگو / ویدا / دلارام کارخیزان شب‌ی سخنگو / عقیل / محسن شادنظر	The Barking Ghost	۳۲
وحشت در اردوگاه مارمالاد / ویدا / رویا خادم الرضا	The Horror at Camp Jellyjam	۳۳
انتقام از جن‌های زیرزمینی / ویدا / سیمین تاجدینی انتقام کوتوله‌های باغچه / گل آذین / مهرانگیز نکوروح	Revenge of the Lawn Gnomes	۳۴
وحشت در خیابان شوک / ویدا / میترا کیوان مهر شوک دهنده‌ای در شاک استریت / رهگذران / پوریا جعفری (نشر اینترنتی)	A Shocker on Shock Street	۳۵
ماسک شب‌ی زده ۲ / ویدا / زهره حق بین	The Haunted Mask II	۳۶
شب‌ی که سر نداشت / ویدا / علی هداوند شب‌ی بی سر / پلیکان / غلامحسین اعرابی روح بی سر / پیدایش / ناصر زاهدی	The Headless Ghost	۳۷
غول برفی پاسادنا / ویدا / مرتضی نادری دره شوری بازگشت غول برفی / آوای اندیشه-آوای ونداد / مریم صالحی	The Abominable Snowman of Pasadena	۳۸
چگونه سرم کوچک شد / ویدا / میترا کیوان مهر طلسم / پیدایش / شهره نورصالحی جادوی جزیره بالادورا / قطره / آذین حسین زاده	How I Got My Shrunken Head	۳۹
شب‌ی که عروسک زنده شد / ویدا / مرتضی نادری دره شوری وحشت در اتاق زیر شیروانی / گل آذین / مهرانگیز نکوروح	Night of the Living Dummy III	۴۰
روز نحس خرگوشی / ویدا / سیمین تاجدینی روز خرگوش بد / پلیکان / غلامحسین اعرابی (در دست چاپ)	Bad Hare Day	۴۱
هیولاهای مریخی / ویدا / مرتضی نادری دره شوری	Egg Monsters from Mars	۴۲
هیولایی که از شرق می‌آید / ویدا / رویا خادم الرضا هیولای شرقی / عقیل / ندا شادنظر	The Beast from the East	۴۳





دوباره بگو پنیر و بمیر / ویدا / مرتضی نادری دره شوری عکس بگیر و دوباره بمیر / گل آذین / مهرانگیز نکوروح دوربین شوم / آوای اندیشه-آوای ونداد / نغمه الهی پناه	Say Cheese and Die – Again!	۴۴
شبح اردوگاه / ویدا / رویا خادم الرضا	Ghost Camp	۴۵
چگونه هیولایی را بکشیم / ویدا / رویا خادم الرضا	How to Kill a Monster	۴۶
قصه افسانه از دست رفته / ویدا / سیمین تاجدینی	Legend of the Lost Legend	۴۷
حمله فانوس های شیطان / ویدا / مرتضی نادری دره شوری	Attack of the Jack-O'-Lanterns	۴۸
نفس خون آشام / ویدا / زهره حق بین	Vampire Breath	۴۹
به همه بگو سینه خیز بروند / ویدا / آرزو احمی	Calling All Creeps!	۵۰
مواظب غول برفی باش / ویدا / علی هداوند آدم برفی می آید / پیدایش / ناصر زاهدی مواظب آدم برفی باش! / گل آذین / مهرانگیز نکوروح	Beware, the Snowman	۵۱
چگونه یاد گرفتم پرواز کنم / ویدا / آرش نورقربانی من پرواز می کنم / پیدایش / ناصر زاهدی مسابقه ی پرواز / گل آذین / مهرانگیز نکوروح	How I Learned to Fly	۵۲
جوجه جوجه / ویدا / مرتضی نادری دره شوری	Chicken, Chicken	۵۳
نباید بخوابی / ویدا / دلارام کارخیزان	Don't Go to Sleep!	۵۴
حبابی که همه را خورده / ویدا / رویا خادم الرضا حبابی که همه را خورد / پیدایش / شهره نورصالحی	The Blob That Ate Everyone	۵۵
نفرین اردوگاه دریاچه یخی / ویدا / مرتضی نادری دره شوری نفرین اردوگاه دریاچه سرد / پلیکان / غلامحسین اعرابی اردوی نفرین شده / پیدایش / شهره نورصالحی	The Curse of Camp Cold Lake	۵۶
بهترین دوستم نامرئی شد / ویدا / ریحانه السادت شه کرم پور	My Best Friend Is Invisible	۵۷





۵۸	Deep Trouble II	- دردسر مرگبار ۲ / ویدا / آرش نورقربانی
۵۹	The Haunted School	- مدرسه شبخ زده / ویدا / رویا خادم الرضا - مدرسه جن زده / پیدایش / شهره نورصالحی - اشباح مدرسه / آگه‌سازان / لادن موسوی
۶۰	Werewolf Skin	- انسان گرگ نما / ویدا / سیمین تاجدینی - پوست گرگ نما / اعماق وحشت / گروه مترجمان (نشر اینترنتی)
۶۱	I Live in Your Basement!	- من در زیر زمین تان زندگی می‌کنم / ویدا / سیمین تاجدینی
۶۲	Monster Blood IV	- خون هیولا ۴ / ویدا / سیمین تاجدینی
Tales to Give You Goosebumps (1994-1997) از این مجموعه ۶ جلدی تنها یک کتاب، آن هم با عنوان "کلبه وحشت" چاپ شده است.		
۲	More Tales to Give You Goosebumps	- کلبه وحشت / سبزان / فاطمه آراین نژاد
Give Yourself Goosebumps (1995-2000) (با نام "با خواندن این کتاب تمام وجودت مور مور می‌شود" در انتشارات آوای اندیشه-آوای ونداد) این مجموعه ۵۰ جلد می‌باشد که تا به حال نیز دو جلد آن نیز ترجمه و چاپ شده است.		
۲	Tick Tock, You're Dead!	- تیک تاک، شما مرده اید! / آوای اندیشه-آوای ونداد / مرجان زینت بخش
۱۱	Deep in the Jungle of Doom	- در اعماق جنگل طلسم شده / آوای اندیشه-آوای ونداد / مرجان زینت بخش
Goosebumps Series 2000 (1998-2000) این مجموعه ۲۵ جلد می‌باشد که تا به حال ۶ جلد آن چاپ و ترجمه شده است.		
۱	Cry of the Cat	- نعره گربه / پیدایش / شهره نورصالحی
۳	Creature Teacher	- هیولا / پیدایش / شهره نورصالحی
۸	Fright Camp	- اردوی ترس / راه زندگی / شهرزاد جعفری
۱۰	Headless Halloween	- جشن وحشت / راه زندگی / شهرزاد جعفری
۲۴	Earth Geeks Must Go!	- دزدیده شده در فضا / مدیا طرح گستر / گلناز برومندی





روح در آینه / پیدایش / ناصر زاهدی	Ghost in the Mirror	۲۵
Goosebumps HorrorLand (2008-2012)		
این مجموعه دارای ۱۹ جلد می باشد.		
با ترجمه عنوان پارک وحشت در انتشارات پیدایش و سرزمین وحشت در ناشران آسمان خیال، نیکواره و اردیبهشت.		
- انتقام آدمک زنده / پیدایش / شهره نورصالحی - انتقام از عروسک شیطانی / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - انتقام از زندگی ساختگی / اردیبهشت / مانا یزدانی امیری - عروسک شیطانی / نیکواره / مریم ایروانی	Revenge of the Living Dummy	۱
- راز مجسمه سرخ / پیدایش / شهره نورصالحی - عبور از سرزمین مرگ / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - خزشی از اعماق / اردیبهشت / نسرين خوشکلام - سرزمین مرگ / نیکواره / مریم ایروانی	Creep from the Deep	۲
- صبحانه: خون هیولا / پیدایش / شهره نورصالحی - خون هیولا برای صبحانه / آسمان خیال / پروانه فتاحی - خون هیولا برای صبحانه / اردیبهشت / شادی ابطحی - خون هیولا / نیکواره / مریم ایروانی	Monster Blood for Breakfast!	۳
- فریاد ماسک نفرین شده / پیدایش / شهره نورصالحی - فریاد ماسک شب زده / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - فریاد ماسک شب زده / اردیبهشت / مانا یزدانی امیری - ماسک اشباح / نیکواره / مریم ایروانی	The Scream of the Haunted Mask	۴
- دکتر میم / پیدایش / شهره نورصالحی - نبرد دکتر مانیاک و رابی شوارتز / آسمان خیال / پروانه فتاحی - دکتر مانیاک بر علیه رابی شوارتز / اردیبهشت / شادی ابطحی - نبرد دکتر مانیاک / نیکواره / مریم ایروانی	Dr. Maniac vs. Robby Schwartz	۵
- مومیایی / پیدایش / شهره نورصالحی - مومیایی تو که بود؟ / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - مومیایی تو کیست؟ / اردیبهشت / شادی ابطحی - مومیایی / نیکواره / مریم ایروانی	Who's Your Mummy?	۶
- لقب من: هیولا / پیدایش / شهره نورصالحی - دوستانم به من می گویند هیولا / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - دوستانم به من میگویند هیولا / اردیبهشت / شادی ابطحی - هیولا / نیکواره / کبرا رضوی پاشاییگ	My Friends Call Me Monster	۷





- دوربین شیطانی / پیدایش / شهره نورصالحی - عکس بگیر و از ترس بمیر! / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - بگو سبب جیغ بزن و بمیر / اردیبهشت / شادی ابطحی - از ترس بمیر! / نیکواره / کبرا رضوی پاشاییگ	Say Cheese - And Die Screaming!	۸
- اردوی خزنده / پیدایش / شهره نورصالحی - به اردوگاه افعیها خوش آمدید! / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - به اردوگاه غلتیدن خوش آمدید / اردیبهشت / سارا نصرتی - اردوگاه افعی / نیکواره / کبرا رضوی پاشاییگ	Welcome to Camp Slither	۹
- قدرت استثنایی / پیدایش / شهره نورصالحی - کمک! نیروهای ما، ماورایی است! / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - کمک ما قدرت عجیبی داریم / اردیبهشت / مانا یزدانی امیری - نیروی جادویی / نیکواره / کبرا رضوی پاشاییگ	Help! We Have Strange Powers!	۱۰
- فرار / پیدایش / شهره نورصالحی - فرار از سرزمین وحشت / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - فرار از سرزمین وحشت / اردیبهشت / سمیه پزشکی - فرار / نیکواره / کبرا رضوی پاشاییگ	Escape From HorrorLand	۱۱
- پارک ترس و لرز / پیدایش / شهره نورصالحی - خیابان های پارک دلهره / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی - خیابان پارک وحشت / اردیبهشت / شادی ابطحی - پارک دلهره / نیکواره / کبرا رضوی پاشاییگ	The Streets of Panic Park	۱۲
- روح سگ زوزه می کشد / پیدایش / شهره نورصالحی - وقتی شبح سگ زوزه می کشد / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی (در دست چاپ) - وقتی شبح سگ زوزه می کشد / اردیبهشت / مانا یزدانی امیری	When the Ghost Dog Howls	۱۳
- موش های هیولا / پیدایش / شهره نورصالحی - مغازه کوچک همسترها / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی (در دست چاپ) - مغازه کوچک موش های گنده / اردیبهشت / شادی ابطحی	Little Shop of Hamsters	۱۴
- حقه های شعبده باز / پیدایش / شهره نورصالحی - من برنده ام! / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی (در دست چاپ) - سرها را از دست خواهید داد / اردیبهشت / کبری گلپور	Heads, You Lose!	۱۵
- هالووین عوضی / پیدایش / شهره نورصالحی - هالووین عجیب / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی (در دست چاپ) - هالووین مرموز / اردیبهشت / مانا یزدانی امیری	Weirdo Halloween	۱۶





<p>- جادوی اوز / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- جادوگر شهر اُز / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی (در دست چاپ)</p> <p>- جادوگر اوز / اردیبهشت / آمنه کریمی</p>	The Wizard of Ooze	۱۷
<p>- سال نو با آدمک زنده / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- سال نو همراه با اسلپی / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی (در دست چاپ)</p> <p>- سال نو نفرت انگیز / اردیبهشت / شادی ابطحی</p>	Slappy New Year!	۱۸
<p>- وحشت در هراس خانه / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- خانه‌ی ترسناک چیلر / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی (در دست چاپ)</p> <p>- وحشت در خانه‌ی چیلر / اردیبهشت / سمیه پزشکی</p>	The Horror at Chiller House	۱۹
<p>Goosebumps HorrorLand: Hall of Horrors (2008-2012)</p> <p>این مجموعه دارای ۶ جلد می باشد.</p> <p>با ترجمه عنوان تالار مخفی در انتشارات پیدایش و دالان وحشت در انتشارات آسمان خیال و تالار وحشت در انتشارات نیکواره</p>		
<p>- چنگال مرگ / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- پنجه‌ی گربه سیاه / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی</p> <p>- گربه سیاه / نیکواره / حسین بیات</p>	Claws!	۱
<p>- شب غول ها / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- شب غول ها / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی</p>	Night of the Giant Everything	۲
<p>- ماسک های شیطانی / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- پنج نقاب وحشت / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی</p> <p>- نقاب / نیکواره / حسین بیات</p>	The Five Masks of Dr. Scream	۳
<p>- مدرسه‌ی زامبی ها / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- مدرسه‌ی زامبی ها / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی</p> <p>- زامبی / نیکواره / حسین بیات</p>	Why I Quit Zombie School	۴
<p>- فریاد وحشت / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- فریادی از ترس / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی</p> <p>- ترس / نیکواره / حسین بیات</p>	Don't Scream!	۵
<p>- طلسم عوضی / پیدایش / شهره نورصالحی</p> <p>- جشن تولد بی بازگشت / آسمان خیال / فرزانه قربان کریمی</p>	The Birthday Party of No Return	۶
<p>Fear Street(1989-2005;2014-Present)</p> <p>با نام خیابان هراس در انتشارات ویدا و خیابان ترس در انتشارات پلیکان</p>		
<p>- تماس اشتباه / ویدا / سید مصطفی رضیئی</p>	The Wrong Number	۵





- خواهرخوانده ۱ / ویدا / سید مصطفی رضیئی	The stepsister 1	۹
- بازی آتش / ویدا / سید مصطفی رضیئی - آتش بازی / پلیکان / غلامحسین اعرابی	The Fire Game	۱۱
- بهترین دوست ۱ / پلیکان / غلامحسین اعرابی	The Best Friend 1	۱۷
- تقلب / ویدا / سید مصطفی رضیئی	The Cheater	۱۸
- کابوس ها / ویدا / شیوا مقالو - کابوس / پلیکان / غلامحسین اعرابی	Bad Dreams	۲۲
- جا به جایی / ویدا / آرزو احمی - تعویض / پلیکان / غلامحسین اعرابی	Switched	۳۱
- تحسین گر مرموز / ویدا / سید مصطفی رضیئی - هوادار مرموز / پلیکان / غلامحسین اعرابی	Secret Admirer	۳۶
- اعتراف / ویدا / سیدمصطفی رضیئی	The Confession	۳۸
- بوسه قاتل / پلیکان / غلامحسین اعرابی (در دست چاپ)	Killer's Kiss	۴۲
- بازی‌های تولد / ویدا / سید مصطفی رضیئی	Party Games	۵۲
- بیدار نمان / ویدا / سید مصطفی رضیئی	Don't Stay Up Late	۵۳
99 Fear Street: The House of Evil		
با نام خیابان هراس در انتشارات ویدا		
- اولین وحشت / ویدا / ترانه برومند	The First Horror	۱
- دومین وحشت / ویدا / شیوا مقالو	The Second Horror	۲
Fear Street Nights		
با نام شب های خیابان هراس در انتشارات ویدا		
- رموز مهتاب / ویدا / سیدمصطفی رضیئی	Moonlight Secrets	۱
Ghosts of Fear Street		
با نام ارواح خیابان ترس		
- شوالیه ترس / اعماق وحشت / گروه مترجمان (نشر اینترنتی)	Fright Knight	۷





The Nightmare Room(2001-2002)		
با نام تالار وحشت در نشر های ویدا و پلیکان		
۱	Don't Forget Me!	- فراموشم مکن / ویدا / غلامحسین اعرابی - فراموشم مکن / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۲	Locker 13	- کمد شماره ۱۳ / ویدا / غلامحسین اعرابی - کمد شماره ۱۳ / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۳	My Name is Evil	- اسم من اهریمن / ویدا / غلامحسین اعرابی - اسم من اهریمن / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۴	Liar Liar	- دروغگو دروغگو / ویدا / غلامحسین اعرابی - دروغگو دروغگو / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۵	Dear Diary, I'm Dead	- دفتر خاطرات، من مرده ام / ویدا / غلامحسین اعرابی - دفتر خاطرات، من مرده ام / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۶	They Call Me Creature	- من را جانور می نامند / ویدا / محمد قاسم زاده - جانور خبیث / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۷	The Howler	- جیغ / ویدا / محمد قاسم زاده - جیغ / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۸	Shadow Girl	- دختر سایه / ویدا / محمد قاسم زاده - دختر سایه / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۹	Camp Nowhere	- اردوی تابستانی / ویدا / محمد قاسم زاده - اردوی تابستانی / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۱۰	Full Moon Halloween	- مهمانی هالووین / ویدا / علی اکبر خداپرست - مهمانی در مهتاب / پلیکان / غلامحسین اعرابی - قرص کامل ماه در شب هالووین / آوای اندیشه-آوای ونداد / شعله صمدیان
۱۱	Scare School	- مدرسه ترس / ویدا / علی اکبر خداپرست - مدرسه ترس / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۱۲	Visitors	- ملاقات کنندگان / ویدا / نوشین پنجه دخت - بیگانگان / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۱۳	Fear Games	- سه گانه تالار وحشت ۱: بازی های ترس / ویدا / شیوا خوبی - سه گانه تالار وحشت ۱: بازی های ترس / پلیکان / غلامحسین اعرابی
۱۴	What Scares You the Most?	- سه گانه تالار وحشت ۲: از چه چیزی بیشتر می ترسی؟ / ویدا / شیوا خوبی - سه گانه تالار وحشت ۲: بازی بقا / پلیکان / غلامحسین اعرابی





۱۵	No Survivors	- سه گانه تالار وحشت ۳: کسی زنده نمانده؟ / ویدا / شیوا خویی - سه گانه تالار وحشت ۳: هیچ کس زنده نمی ماند / پلیکان / غلامحسین اعرابی
Rotten School (2005-2008)		
با نام مدرسه عهد بوق در انتشارات ویدا ، مدرسه متروکه در انتشارات ایران بان-قطره و ماجراهای مدرسه عجیب در انتشارات آسمان خیال		
۱	The Big Blueberry Barf-Off!	- زغال اخته گندیده / ویدا / مسعود ملک یاری - تمشک بزرگ را بالا بیاور / ایران بان-قطره / ندا شادنظر - استفراغ تمشکی / آسمان خیال / نجمه حاتمی
۲	The Great Smelling Bee	- محفل گنده بک‌های بوگندو / ویدا / مسعود ملک یاری - تازه وارد بوگندو / ایران بان-قطره / ندا شادنظر - راسوی بدبو! / آسمان خیال / نجمه حاتمی
۳	The Good, the Bad and the Very Slimy	- خوب، بد، حقه باز / ویدا / مسعود ملک یاری - خوب، بد، حقه باز / آسمان خیال / نجمه حاتمی
۴	Lose, Team, Lose!	- سیب های گندیده مبارز / ویدا / مسعود ملک یاری - ببازید بچه ها، بازی / آسمان خیال / نجمه حاتمی
۵	Shake, Rattle and Hurl!	- بزن و بکوب / ویدا / مسعود ملک یاری
۶	The Heinie Prize	- جایزه خانم هینی / ویدا / مسعود ملک یاری
۷	Dudes, the School is Haunted!	- شیخ مدرسه عهد بوق / ویدا / مسعود ملک یاری
۸	The Teacher from Heck	- دیدار با آقای بد عنق / ویدا / مسعود ملک یاری
۹	Party Poopers	- ضد حال ها / ویدا / حسام امامی
۱۰	The Rottenest Angel	- عهد بوقی ترین پری (فرشته) / ویدا / حسام امامی
۱۱	Punk'd and Skunked	- در مقابل دوربین مخفی / ویدا / حسام امامی
۱۲	Battle of the Dum Diddys	- جنگ دام دیدی ها / ویدا / حسام امامی
۱۳	Got Cake?	- گندیده ترین تخم مرغ (کیک بدم خدمتون؟) / ویدا / مسعود ملک یاری





شب‌ی با چیزهای ترسناک / ویدا / مسعود ملک یاری	Night of the Creepy Things	۱۴
همه کله پوکها / ویدا / حسام امامی	Calling All Birdbrains	۱۵
قد قد های زبان بسته / ویدا / حسام امامی	Dumb Clucks	۱۶
Anthologies رمان های تک جلد، داستان های کوتاه		
زمان وحشت / ویدا / دلارام کارخیزان	The Haunting Hour	-
ساعت وحشت / ویدا / دلارام کارخیزان	The Nightmare Hour	-
کتاب وحشت ۱ "دوازده داستان وحشت و ماجراجویی" / ویدا / سیدمصطفی رضیعی توضیحات: ۱۳ داستان از ۱۳ نویسنده که توسط آرال.استاین گردآوری شده است. متاسفانه در ترجمه فارسی یکی از داستان ها حذف شده است.	Fear: 13 Stories of Suspense and Horror	-

در صورت چاپ و ترجمه کتاب های جدید لیست در پروژه های بعدی بروزرسانی خواهد شد.



تهیه ی متن بیوگرافی و لیست کتاب توسط کتابخانه ومشت صورت گرفته است. هیچ بخشی از آن بدون اجازه ی کتابخانه ومشت قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی نیست . دستکاری و کپی از آن به هر نحو فلاف اصول اخلاقی و قوانین می باشد و از نظر شرعی مرام می باشد و لذا پیگرد قانونی فواهد داشت.

با تشکر مدیریت وبلاگ کتابخانه ومشت





علاقه مندان به همکاری در تیم تایپ، ویرایش و ترجمه با مراجعه به وبلاگ کتابخانه وحشت آمادگی خود را اعلام کنند.

کانال تلگرام وبلاگ کتابخانه وحشت:

https://telegram.me/horror_library





کتابخانه وحشت

Rstine.Blogfa.com

Rstine.ir

